خاتميت

نویسنده: شهید مرتضی مطهری

تذکراین کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکة الامامین الحسنین عليهما‌السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام گردیده است.

# مقدمه

بسم الله الرحمن الرحيم

كتاب حاضر مشتمل بر ده جلسه سخنرانى متفكر شهيد استاد مرتضى مطهرى تحت عنوان ( خاتميت )است كه در حدود سال ١٣٤٧ در حسينيه ارشاد ايراد شده است . نوارهاى اين سخنرانيها اكنون درست نيست ولى اين سخنرانيها در زمان حيات استاد از نوار استخراج شده و در اختيار ايشان قرار داده شده و استاد شهيد اصلاحات و اضافاتى بر آن معمول داشته اند , و اينك به همان صورت منتشر مى گردد . در حواشى متن اين گفتارها ( غير از جلسه اول) استاد شهيد عناوين و گاهى خلاصه هايى از مطالب را نگاشته اند . مجموعه اين عناوين و خلاصه ها را فهرست مشروح كتاب قرار داديم . ضمنا عناوين هر يك از سخنرانيها ( به جز عنوان جلسه پنجم كه از خود استاد است ) و نيز تيترهاى فرعى كتاب از همين عناوين و خلاصه ها استخراج گرديد .

همان طور كه خواننده محترم مطلع است , استاد شهيد مقاله اى تحت عنوان (ختم نبوت) دارند كه اول بار در كتاب ( محمد خاتم پيامبران (درج گرديد و سپس به صورت رساله اى كوچك منتشر شد و اكنون در كتاب( شش مقاله ) به چاپ رسيده است . آن مقاله در واقع چكيده ده جلسه سخنرانى مذكور است , و به عبارت ديگر اين ده جلسه , مشروح آن مقاله است به اضافه مطالبى كه در آن مقاله يافت نمى شود , و با اين تفاوت كه چون اينها سخنرانى است و در جمع عمومى ايراد شده است از بيان ساده ترى برخوردار است و گاهى مطالب با مثالهاى متعدد تشريح شده است كه مسائل روز نيز به تناسب مطرح گرديده است , و به بيان ديگر , اين كتاب و آن مقاله مكمل يكديگرند .

اميد است اين كتاب نيز همچون ديگر آثار آن شهيد گرانقدر در كشف حقايق اسلامى و تقويت بنيه فرهنگى انقلاب اسلامى مفيد و مؤثر افتد .

شوراى نظارت بر نشر آثار استاد شهيد مرتضى مطهرى

٢٢ بهمن ١٣٦٦

# خاتميت در قرآن و حديث

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين . . . اعوذ بالله من الشيطان الرجيم :

(مَّا كَانَ مُحَمَّدٌ أَبَا أَحَدٍ مِّن رِّجَالِكُمْ وَلَـٰكِن رَّسُولَ اللَّـهِ وَخَاتَمَ النَّبِيِّينَ ) (١).

عنوان ختم نبوت بر پيغمبر خاتم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عنوانى است كه خود قرآن كريم داده است . قرآن كريم او را خاتم النبيين خوانده است و در اين مطلب بحثى براى يك نفر مسلمان نيست . براى يك مسلمان ممكن نيست چنين مسأله اى مطرح باشد كه آيا بعد از پيامبر ما پيامبر ديگرى هم هست يا نيست ؟ تصور اينكه بعد از پيغمبر ما پيغمبر ديگرى در دنيا بيايد , با ايمان به پيغمبرى اين پيغمبر منافات دارد . شما اگر بخواهيد اين جور پيش خودتان تصور كنيد , بگوئيد كه من به نبوت رسول اكرم اسلام ايمان دارم , در عين حال حتى اگر به طور احتمال هم بگوئيد شايد پس از او هم پيغمبرى آمده است يا پيغمبرى خواهد آمد , اين شايد شما با ايمان به پيغمبرى پيغمبر اسلام منافات دارد , معنايش اين است كه شما به پيغمبر اسلام و قرآن ايمان نداريد . همان طورى كه اگر كسى بگويد من به قرآن ايمان دارم ولى به توحيد و به خدا ايمان ندارم , مى گويند اين تناقض است زيرا قرآن كتاب توحيد است و ايمان به آن برابر است با ايمان به وحدانيت خدا , يا اگر كسى بگويد من به قرآن ايمان دارم ولى به معاد ايمان ندارم , تناقض است زيرا قرآن كتابى است كه مملو است از اعتقاد به معاد , همينطور هم هست موضوع ختم نبوت به خاتم الانبياء . علاوه بر اينكه نص قرآن مجيد است , اگر فرضا اين نص قرآنى هم نبود , جزء ضروريات دين مقدس اسلام است . بنابراين براى يكنفر مسلمان هرگز اين مسأله مطرح نيست كه آيا پيغمبرى بعد از پيغمبر ما خواهد آمد يا نه .

ولى در عين حال براى يكنفر مسلمان از نظر اينكه بخواهد فهم عميقى پيدا بكند و ايمانش بر مبناى يك دلائل محكمى باشد , جاى اين هست كه در اطراف اين مسأله فكر بكند و درباره اين فلسفه قرآنى بيانديشد كه چرا انبيائى در دنيا ظهور كردند و آمدند , بعد به يك نقطه معين كه رسيد نبوت ختم شد . قرآن اين را بر روى چه مبنا و اساسى بيان كرده است ؟ اينها البته جزء معارف قرآنى است و اگر انسان به نكاتى كه در قرآن كريم در اين زمينه ها ذكر شده است واقف بشود بر معارف او افزوده مى شود .

حالا يك يك آياتى كه در اين زمينه است براى شما ترجمه و مختصر تفسيرى مى كنم و همين مطالبى كه عرض كردم تدريجا براى شما بيان مى نمايم .

# خاتميت در قرآن

آيه اى كه خواندم در سوره مباركه احزاب است , مى فرمايد : (مَّا كَانَ مُحَمَّدٌ أَبَا أَحَدٍ مِّن رِّجَالِكُمْ وَلَـٰكِن رَّسُولَ اللَّـهِ وَخَاتَمَ النَّبِيِّينَ.) محمد پدر هيچكدام از مردان شما نيست , يعنى پدر خوانده كسى نيست , او را با اين صفت نخوانيد , صفتى كه بايد شما او را با آن صفت بخوانيد و بشناسيد اينست كه او فرستاده خدا و پايان دهنده پيغمبران است . ممكن است بپرسيد كه آن جمله اول يعنى چه ؟ محمد پدر هيچيك از مردان شما نيست , پدر خوانده كسى نيست . اين نهى از چيست ؟

اين آيه در واقع نسخ يك سنت كهن است كه هم در ميان اعراب و هم در ميان غير اعراب از دنياى آن روز حتى در ايران خودمان وجود داشته است . رسم اين بود كه يك كسى يك كس ديگر را پسر خوانده مى خواند و به منزله پسر خود حساب مى كرد و طبق عادات و رسوم آن زمان پس از آنكه كسى يك نفر ديگر را پسر خود قرار مى داد , از لحاظ احكام و آثار عينا مثل پسر خودش بود , يعنى همان طورى كه اگر بميرد پسر خودش از او ارث مى برد , اين پسر خوانده هم از او ارث مى برد , همانطورى كه مثلا زن پسر خودش عروس او شمرده مى شود , محرم او شمرده مى شود , و حتى بعد از طلاق دادن پسرش نمى تواند عروسش را براى خود عقد ببندد , زن اين پسر خوانده نيز چنين است . در عربستان اين رسم شايع بود , و در غير عربستان مخصوصا در ايران به يك شكل بسيار پيچيده تر و وسيعترى رايج بود . اسلام اين قانون را نسخ كرد و فرمود : پسر خواندگى منشأ هيچ اثرى نيست , نه آن پسر از اين پدر ارث مى برد و نه اين پدر از آن پسر ارث مى برد . نه آن پسر مثلا به زن اين پدر و دخترهاى او محرم مى شود و نه زن او در حالى كه زن اوست به اين پدر محرم مى شود . اين حرفها در كار نيست .

مردى است به نام زيد بن حارثه كه قبل از اسلام غلام خديجه بود . خديجه او را بخشيد به رسول اكرم , و رسول اكرم او را آزاد كرد . زيد بن حارثه مرد بسيار بزرگوارى بود . در دوره اسلام هم اين مرد شرافتها و فضيلتها كسب كرد و در جنگ مؤته همراه جناب جعفر بن ابى طالب شهيد شد .

اين مرد مسلمان شد و ظاهرا دومين مرد مسلمان باشد , يعنى بعد از على اولين مردى كه به پيغمبر اكرم ايمان آورد همين زيد بن حارثه آزاد شده رسول اكرم بود . اين مرد ايمان و علاقه عجيبى به رسول اكرم داشت , به طورى كه پدر و مادرش بعدها كه فهميدند پسرشان آزاد شده آمدند او را به نزد خود ببرند , رسول اكرم هم او را مرخص كرد و فرمود اختيار با خودت , اگر مى خواهى پيش پدر و مادرت بروى برو . اما اين پدر و مادر هر كارى كردند كه برگردد گفت من بر نمى گردم و اين خانه را رها نمى كنم . اين جوان را مردم پسر خوانده پيغمبر مى خواندند . پيغمبر اكرم مخصوصا دختر عمه خودشان زينب بنت جحش را به عقد او در آوردند كه اين هم داستان خيلى معروفى دارد . پيغمبر اكرم فرستاد دنبال زينب بنت جحش به عنوان خواستگارى . او اول خيال كرد كه خود رسول اكرم خواستگار او است , خودش و برادرش عبدالله بن جحش با كمال خوشحالى و سرور جواب مثبت دادند , ولى بعد كه اطلاع پيدا كرد پيغمبر او را براى غلام آزاد شده خودش مى خواهد ناراحت و عصبانى شد , گفت من خيال كردم كه پيغمبر مرا براى خودشان خواستگارى كرده اند . من نوه عبدالمطلب , يك زن قریشيه بيايم و زن يك غلام آزاد شده شوم ؟ , اين خلاف شؤون و حيثيات من است . پيغمبر اكرم به او پيغام داد كه اسلام اين نخوتها را از بين برده است , زيد مؤمن و مسلمان و با ايمان است , مسلم كفو مسلم و مؤمن كفو مؤمن است , از نظر من تو نبايد امتناع بكنى . زينب گفت كه اگر شما واقعا معتقد هستيد كه من با زيد ازدواج كنم , موافقم . حضرت فرمودند : بسيار خوب , و چون پيغمبر موافق بود با زيد ازدواج كرد.

و چون از اول زيد را نمى خواست , تا آخر هم به او علاقمند نشد و مرتب ناراحتى و كج خلقى مى كرد . زيد می آمد نزد رسول اكرم و شكايت مى كرد كه وضع اخلاقى زينب اينطور است , اجازه مى خواست كه طلاق بدهد و رسول اكرم مانع مى شد تا بالأخره زيد او را طلاق داد و پيغمبر اكرم با او ازدواج كرد . اين همان داستانى است كه كشيشهاى مسيحى روى آن داد و فرياد راه انداخته اند كه بله پيغمبر اسلام يك روزى داخل خانه يكى از اصحاب خود شد و او اتفاقا زنى بسيار زيبا و قشنگ در خانه داشت و پيغمبر چون سرزده داخل شد آن زن را در نهايت زيبائى مشاهده كرد و بعد بيرون آمد , ولى وقتى كه بيرون آمد محبت آن زن در دلش جا گرفته بود و بعد چون فهميدند كه پيغمبر به آن زن علاقمند است شوهرش او را طلاق داد ! اينها ديگر افسانه است . زينب دختر عمه پيغمبر بود , يك زن غريبه نبود كه پيغمبر او را نديده و نشناخته باشد . مكه يك ده و يا يك قصبه بوده است . در زمان جاهليت هم حجابى اساسا وجود نداشته است . قرآن بود كه آيه حجاب را در سوره نور در مدينه نازل كرد :( قُل لِّلْمُؤْمِنِينَ يَغُضُّوا مِنْ أَبْصَارِهِمْ ... )( ٢ ) .

از زمان كودكى زينب تا وقتى كه به زمان بلوغ رسيد يعنى وقتى كه پيغمبر خودش او را براى غلام آزاد شده اش خواستگارى كرد , عادتا در محيط آن روز عرب كمتر روزى بوده است كه پيغمبر اين دختر عمه را نديده باشد . آنوقت پيغمبر عاشق دلفريفته اين زن نشد مگر در وقتى كه او را شوهر داد و چند سال هم در خانه شوهر بود و از او فرزند هم آورد و بعد ناگهان او را ديد و عاشق شد ! ازدواج پيغمبر با زينب براى نسخ عملى همين عادت و رسم بود كه بسيار ريشه دوانيده بود در تمام جوامع بشرى . خيلى براى اعراب جاهليت اين كار مستنكر بود كه پيغمبر با زن پسر خوانده خودش ازدواج كرد . ازدواج پيغمبر در آن زمان با زينب در نظر مردم مستنكر بود اما نه روى حسابى كه اخيرا كشيشها درست كرده اند , بلكه روى اين حساب كه مگر مى شود كسى با عروس خود پس از طلاق پسرش ازدواج كند ؟ ! قرآن اين رسم را نسخ كرد و جمله اول آيه ناظر به اين حقيقت است :( مَّا كَانَ مُحَمَّدٌ أَبَا). محمد پدر هيچيك از مردان شما نيست , اين حرفها يعنى چه ؟ ! او فقط پدر فرزندان خودش است نه پدر يك مرد اجنبى , او را با اين صفات نشناسيد و با اين صفات خطاب نكنيد , او را ابو زيد نخوانيد و زيد را ابن رسول الله نخوانيد بلكه او را با صفت رسول الله و صفت خاتم النبيين بشناسيد , البته همه پيغمبران پيغمبر خدا بوده اند ا ما او يك صفت خاص و جداگانه اى دارد , او خاتم النبيين است , خاتم همه انبياء است .

#  خاتم يعنى چه ؟

معنى لغوى ( خاتم)

كلمه خاتم در لغت عربى فقط چند لغت هم وزن دارد مثل طابع و حاتم و چند لغت ديگر . همه اينها معنى ابزار و آلت را مى بخشد . خاتم يعنى ما يختم به , طابع يعنى ما يطبع به . ما يختم به يعنى چيزى كه به وسيله آن پايان داده مى شود . اين آيه را قراء سبعه از قديم , هم خاتم النبيين خوانده اند و هم خاتم النبيين . تنها عاصم خاتم النبيين خوانده است و غير عاصم همه خاتم النبيين خوانده اند , و اين هم اشكالى ندارد كه در قرآن يك كلمه را دو جور بخوانيم و هر دو جور هم صحيح باشد . اگر خاتم النبيين بخوانيم معنايش واضح و ساده است : ختم كننده پيغمبران . خاتم اسم فاعل است كه معنى كنندگى مى دهد . خاتم النبيين يعنى پايان دهنده پيغمبران . اما خاتم همين معنى و مفهوم را مى بخشد به علاوه يك مفهوم اضافه اى كه آن مفهوم اضافه اينست كه در اينجا موضوع رسالت و نبوت تشبيه شده است به يك نامه اى كه پايان مى يابد و نويسنده آن نامه نقش و مهر خود را در پايان آن مى زند و در پايان خودش را به وسيله آن مهر معرفى مى كند , پس باز هم مفهومش پايان دادن است , اما اين مفهوم اضافه را هم دارد كه اين مهرى است كه با آن اين طومار بسته شد . امروز مى بينيد كه معمول جور ديگرى است . وقتى كه مثلا صفحه يك دفترى را مى خواهند ببندند زير آن را به طرز مخصوصى خط كشى و امضاء مى كنند براى اينكه به غلط كسى قلم نبرد و بعد چيزى به آن اضافه نكند . وقتى كه مهر مى زدند , اين مهر دو خاصيت داشت , يكى اين بود كه معرف كامل نويسنده نامه بود , و دوم اينكه ديگر نامه را مى بست و علامت پايان دادن به نامه بود . اينجا كه اين تعبير را درباره خاتم الانبياء دارد , مى خواهد بفرمايد كه اين ديگر نقشى است كه با آن , نامه نبوت , كتاب نبوت , درس نبوت به پايان رسيد و اين علامت بسته شدن آن است , به طورى كه هر كه به هر نام كه بعد از او بيابد و ادعا كند معلوم است كه مجعول و دروغ است . چه كلمه را ما خاتم بخوانيم و چه خاتم , از نظر اينكه پيغمبر اسلام آخرين پيغمبران است هيچ فرقى نمى كند . اين يك آيه از آيات قرآنى است كه دلالت مى كند بر ختم نبوت خاتم الانبياء . آيات ديگرى هم در قرآن راجع به ختم نبوت داريم , آياتى كه البته به اين عبارت نيست ولى خود مطلب حكايت مى كند از اين معنى , مثلا آياتى كه دلالت مى كند بر اينكه امت اين پيغمبر امت وسط است , امت معتدل است , بالاترين امتها است : (وَكَذَٰلِكَ جَعَلْنَاكُمْ أُمَّةً وَسَطًا). . . ( ٣ ) امت كامل و معتدل , امتى كه ديگر امتى بالاتر از آن نمى تواند در دنيا وجود داشته باشد . اين هم خودش مى رساند ختم نبوت را . اگر پيغمبرى بعد از اين پيغمبر بيايد , آن پيغمبر و آن امت كه نمى تواند ناقص تر از اين باشد . اگر بعد بخواهد امتى بيايد بايد كاملتر باشد , ولى قرآن مى فرمايد ديگر امتى بالاتر از امت اسلام كه تربيت شده به تعاليم اسلام باشد فرض نمى شود.

همچنين آياتى كه راجع به خود قرآن مجيد است كه مى فرمايد : ما اين كتاب را براى هميشه حفظ و نگهدارى مى كنيم : (إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ )( ٤ ) ما اين ذكر را , اين قرآن را نازل كرده ايم و براى هميشه حافظ آن هستيم . نگهدارى مى كنيم يعنى چه ؟ آيا يعنى مثلا در كتابخانه ها نگهدارى مى كنيم ؟ نسخه اش را نگهدارى مى كنيم ؟ يا اين را همين طورى كه هست در ميان مردم نگهدارى مى كنيم , زنده نگهدارى مى كنيم . مسلم اين دوم است , يعنى قرآن براى هميشه در ميان مردم خواهد بود , بنابراين كتاب منسوخ شدنى نيست .

آيات ديگرى در قرآن هست كه دلالت مى كند بر اينكه پيغمبران گذشته همه مبشر اين پيغمبر بوده اند و همه مقدمه اين پيغمبر بوده اند . يكى اين آيه است : (وَإِذْ أَخَذَ اللَّـهُ مِيثَاقَ النَّبِيِّينَ لَمَا آتَيْتُكُم مِّن كِتَابٍ وَحِكْمَةٍ ثُمَّ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مُّصَدِّقٌ لِّمَا مَعَكُمْ لَتُؤْمِنُنَّ بِهِ وَلَتَنصُرُنَّهُ)( ٥ ) . ما از همه پيغمبران بدون استثناء پيمان گرفته ايم كه هر زمانى كه براى شما كتاب و حكمت بيايد و ما به شما كتاب و حكمت بدهيم ( يعنى در آينده ) , و پيغمبرى در آينده خواهد آمد كه او تصديق مى كند گذشته ها را , بايد و البته بايد شما از حالا به آن پيغمبر ايمان بياوريد , و بايد و البته بايد كه شما از حالا او را يارى بكنيد به اينكه بشارت به او را پخش كنيد و ايمان به او در ميان امت خودتان القاء كنيد : (قَالَ أَأَقْرَرْتُمْ)آيا شما اقرار كرديد به اين . و اخذتم على ذلكم اصرى و پيمان مرا بر اين مطلب گرفتيد ( يعنى حاضر شديد كه بر اين قضيه با من پيمان ببنديد ؟ )( قَالُوا أَقْرَرْنَا)بلى ما پيمان بستيم .( قَالَ فَاشْهَدُوا وَأَنَا مَعَكُم مِّنَ الشَّاهِدِينَ) خدا فرمود كه پس همه شاهد باشيد و من خودم هم از شاهدها خواهم بود . اين آيه كريمه از نظر تركيب نحوى و دستورى همان طورى كه صاحب ( مجمع البيان ( مى گويد از مشكلترين آيات قرآن است : از نظر دستور زبان عربى ( لما ) مثلا ماى آن موصوله است يا ماى زمانيه است يا اينكه ماى مصدريه است . آيا لما بخوانيم يا لما يا لما ؟ يكنفر لما خوانده است , ولى به هر حال منظور و مقصود كلى كه در اين آيه هست همين است , و اين همان مضمونى است كه در روايات ما هم زياد وارد شده است .

از جمله در نهج البلاغه است كه على عليه‌السلام مى فرمايد :

خداوند از همه پيغمبران براى اين پيغمبر پيمان گرفته است . يعنى تمام نبوتها و شرايع سابقه , مقدمه و پيش در آمد شريعت ختميه است , تمام نبوتها مقدمه اى است براى اين نبوت , و اين نبوت ذى المقدمه اى است براى تمام نبوتها . هر پيغمبرى كه آمده است همانطور كه مردم را به خدا و قيامت دعوت كرده است و ايمان به خدا و قيامت را در مردم ايجاد كرده است موظف بوده است كه ايمان به نبوت خاتم الانبياء را هم كه مطلبى است مربوط به آينده در مردم ايجاد بكند . نظير اينكه ما الان جزء ايمانهاى كه داريم ايمان به ظهور حضرت حجة بن الحسن است . اين ايمان به ظهور آن حضرت در آينده , غير از ايمان به قيامت يا ايمان به نبوت حضرت رسول اكرم است . ما از حالا بايد به مطلبى كه در زمان آينده صورت خواهد گرفت ايمان بياوريم . تمام پيغمبران مبشر بوده اند به ظهور پيغمبر خاتم . درباره خصوص حضرت عيسى قرآن كريم نقل مى كند : (وَإِذْ قَالَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ يَا بَنِي إِسْرَائِيلَ إِنِّي رَسُولُ اللَّـهِ إِلَيْكُم مُّصَدِّقًا لِّمَا بَيْنَ يَدَيَّ مِنَ التَّوْرَاةِ وَمُبَشِّرًا بِرَسُولٍ يَأْتِي مِن بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَدُ). ( ٦ ) . حضرت عيسى بن مريم به بنى اسرائيل فرمود كه من خودم از ناحيه خدا به سوى شما پيغمبرم , و كتاب گذشته را كه تورات است تأييد مى كنم و تصديق مى كنم , نبوت موسى و كتاب او را تصديق مى كنم , و من مبشر و نويد دهنده هستم پيغمبرى راكه در آينده خواهد آمد كه نام او احمد است .

# بيان على عليه‌السلام

اميرالمؤمنين درنهج البلاغه مى فرمايد : يك پيوستگى ميان همه انبياء بوده است كه انبياء سابق بايد مبشر انبياء لاحق باشند بالخصوص نبى ختمى , و انبياء لاحق بايد از معرفيهاى انبياء سابق استفاده مى كردند و موظف بودند كه مردم را دعوت كنند به اينكه به آنها هم ايمان بياوريد . شما مى بينيد كه يكى از اصول قرآن كريم اينست كه به ما مى گويد شما بايد به كتب و پيغمبران گذشته هم ايمان بياوريد , به نبوت عامه ايمان داشته باشيد : (وَالْمُؤْمِنُونَ كُلٌّ آمَنَ بِاللَّـهِ وَمَلَائِكَتِهِ وَكُتُبِهِ وَرُسُلِهِ)( ٧ ) . اساسا اين پيوستگى بوده است , پيغمبران سابق در مردم ايمان به پيغمبران لاحق و مخصوصا ايمان به نبوت ختميه را ايجاد مى كردند , و پيغمبران لاحق تصديق و تأييد مى كردند نبوت پيغمبران سابق را . عبارتى كه در نهج البلاغه است اينست :

و لم يخل سبحانه خلقه من نبى مرسل او كتاب منزل او حجة لازمه او محجة قائمة , رسل لا تقصر بهم قلة عددهم و لا كثرة المكذبين لهم , من سابق سمى له من بعده او غابر عرفه من قبله , على ذلك نسلت القرون و مضت الدهور و سلفت الاباء و خلقت الابناء . . . ( ٨ ) .

مى فرمايد خداى تبارك و تعالى هيچگاه مخلوقات و زمين و بشر را خالى نگذاشته است , يا يك پيغمبر مرسل در ميان آنها بوده است يا يك كتاب آسمانى بدون تحريف در ميان آنها بوده است ( اينها به قول ابن ميثم مانعه الخلو است , مانعة الجمع نيست ) , يا يك حجت لازمى در ميان مردم بوده است , حجتى كه بر مردم تمام شده باشد , و يا راه راستى در جلو مردم بوده است , پيغمبرانى كه كمى عده آنها سبب نشد كه آنها در كار خودشان كوتاهى بكنند , يعنى كه عدد آنها هميشه نسبت به مبعوث عليهم خودشان خيلى كم بود ولى در عين كم بودن , آنها در انجام وظيفه كوتاهى نكردند , با همه سختيها و مصائب و متاعب وظيفه خودشان را انجام دادند . كثرت مكذبين و دشمنان سبب نشد كه آنها در كار خودشان كوتاهى بكنند . اينها بعضى سابق و متقدم بودند كه متأخرين آنها به آنها معرفى شده بودند . ( مثلا به نوح و ابراهيم گفته بودند كه پس از شما موسى و عيسى مى آيند , شريعت ختميه مى آيد . ) بعضى متأخر بودند و آنكه قبل از او آمده بود او را مى شناخت و به مردم معرفى كرده بود . بدين نحو نسلها پشت سر يكديگر پيدا شد و روزگاران گذشت , پدران آمدند و رفتند و پسران جانشين آنها شدند الى ان بعث الله سبحانه محمدا رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم, تا آنكه خداوند محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را مبعوث فرمود لانجاز عدته و تمام نبوته او را فرستاد تا به وسيله او وعده اى را كه به مردم داده است به پايان برساند و نبوت را با او تمام بكند و به نهايت برساند و ختم نمايد مأخوذا على النبيين ميثاقه در حالى كه بر همه پيغمبران پيمان او گرفته شده بود ( اين همان مضمون آيه است : (وإذ اخذ الله ميثاق النبين ... )از تمام پيغمبران , خدا براى او عهد و پيمان گرفته بود كه به او ايمان داشته باشند و به او بشارت بدهند و او را به امتهاى خودشان معرفى كنند , در كتابها و آثار و احاديث و سنن خودشان نويد وجود او را بدهند ) مشهوره سماته او را مبعوث كرد در حالى كه علامات او در ميان امم , معروف و مشهور بود , يعنى چون خدا اين پيمان را بر پيغمبران گرفته بود كه بايد علامات و مشخصات او را براى مردم بگوئيد و بنويسيد , در كتابهاى آسمانى و آثارى كه از پيغمبران پيشين باقى مانده بود علائم اين پيغمبر همه ذكر شده بود و لهذا مشهور بود , مثل اينكه اين پيغمبر از جزيرة العرب مبعوث مى شود ( اين يك امر شناخته شده بود ) مركب او به اقتضاى محيطى كه هست شتر است ( اين يك علامت مشهور بود ) علامتى در پشت شانه اش دارد ( يكى از علائم مشهور او بود ) . اسمش و خصوصيات پدر و فاميلش همه از علائم مشهور او بود . و همچنين ( امى ) يعنى درس ناخوانده و مكتب نرفته و استاد نديده بود . اين نيز يك علامت مشهور بود . و پيغمبران سلف آنها را به امت خودشان تعليم داده بودند .

در آيه ديگر مى فرمايد : )( الَّذِينَ يَتَّبِعُونَ الرَّسُولَ النَّبِيَّ الْأُمِّيَّ)مردمى كه پيروى مى كنند از رسول و نبى ( حالا فرق رسول و نبى چيست ؟ بماند ) و پيغمبر امى , درس ناخوانده , كتاب و مكتب و استاد ناديده , (الَّذِي يَجِدُونَهُ مَكْتُوبًا عِندَهُمْ فِي التَّوْرَاةِ وَالْإِنجِيلِ)( ٩ ) ( او را و علائم او را در تورات و انجيل نوشته مى يابند ( . و بسيارى از افرادى كه در آن زمان به وجود مقدس پيغمبر اكرم ايمان آوردند افرادى بودند كه روى همان علائم و مشخصات , ظهور پيغمبرى را در اين زمان با آن علامات حدس مى زدند و يا خودشان به ديگران گفته بودند .

سر اينكه اسلام بالخصوص در مدينه اين همه نفوذ پيدا كرد و ذهن مردم آماده بود كه پيغمبرى پيغمبر اكرم را قبول بكنند , با اينكه اوضاع اجتماعى آنها جور ديگرى بود و مى خواستند عبدالله بن ابى را براى خود به سلطنت انتخاب بكنند , بيشتر از اين ناحيه بود كه مدينه مركز يهودى نشين بود و علماى يهودى مكرر به يهوديها و غير يهوديها گفته بودند كه ما از كتابهاى آسمانى اطلاع داريم كه در اين سرزمين پيغمبرى مبعوث خواهد شد , و احيانا علائم و نشانيها را هم گفته بودند , گوااينكه بعد كه پيغمبر اكرم مبعوث شد عده اى ايمان نياوردند و عده اى هم روى همان علائم ايمان آوردند . عبدالله بن سلام يكى از آنها بود كه ايمان آورد .

غرض اين جهت است كه اين جمله على عليه‌السلام كه در اينجا آمده است كه مى فرمايد : لانجاز عدته و تمام نبوته ماخوذا على النبيين ميثاقه , مشهورة سماته , كريما ميلاده گذشته از اينكه تصريح دارد كه نبوت به وجود مقدس خاتم الانبياء تمام شد و به نهايت رسيد , تصريح دارد به آن نكته دوم كه همه انبياء موظف بودند كه مبشر و مبلغ رسالت خاتم الانبياء باشند . احتياجى نيست كه ما از براى اين مطالب بخواهيم راجع به اينكه پيغمبر اكرم خاتم الانبياء است شواهد و دلائلى ذكر كنيم . اينها را كه ذكر مى كنيم براى اين است كه اجمالا افراد بدانند كه در نصوص اسلامى هم اين مسائل خيلى زياد آمده است , يكى و دوتا و پنج تا نيست , و اينكه ما مى گوئيم ضرورى دين اسلام است , اين ضرورى بودن , تنها واضح بودن مطلب نيست . باز در كلمات اميرالمؤمنين است كه صلوات مى فرستد بر وجود مقدس خاتم الانبياء به اين عبارت :

اجعل شرائف صلواتك و نوامى بركاتك على محمد عبدك و رسولك خدايا آن شريفترين رحمتهاى خودت را و آن پرخيرترين بركات خودت را , آن بركاتى كه رو به افزايش و رشد و نامى هستند , آن رحمتها و بركات را بفرست بر محمد بنده و پيغمبر خودت الخاتم لما سبق او كه به پايان رساند هر چه كه در پيش بود , نبوت را ختم كرد و الفاتح لما انغلق آنكه گشود هر درى را كه تا آن زمان بسته بود و المعلن الحق بالحق ( ١٠ ) و آنكه حق را با حق آشكار كرد . اين مطلب هنوز تتمه زيادى دارد كه ان شاء الله در هفته هاى آينده بايد عرض بكنم

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقى ها :

١ . سوره احزاب , آيه ٤٠

٢ . سوره نور , آيه ٣٠ .

٣ . سوره بقره , آيه ١٤٣ .

٤ . سوره حجر , آيه ٩ .

٥ . سوره آل عمران , آيه ٨١ .

٦ . سوره صف , آيه ٦ .

٧ . سوره بقره , آيه ٢٨٥ .

٨ . نهج البلاغه , خطبه اول

٩ . سوره اعراف , آيه ١٥٦ .

١٠ . نهج البلاغه , خطبه ٧٠ .

# علم و عقل جانشين نبوت تبليغى

بسم الله الرحمن الرحيم

# بيان على عليه‌السلام

الحمد لله رب العالمين . . . اعوذ بالله -من الشيطان الرجيم :

(مَّا كَانَ مُحَمَّدٌ أَبَا أَحَدٍ مِّن رِّجَالِكُمْ وَلَـٰكِن رَّسُولَ اللَّـهِ وَخَاتَمَ النَّبِيِّينَ)

هر چند در نظر نداشتيم كه راجع به موضوع ختم نبوت از نظر آيات كريمه قرآن بحثى كرده باشيم , يعنى در نظر نداشتيم در اطراف آن سلسله از آيات قرآن كه در آنها تصريحى يا اشاره اى به ختم نبوت است بحث زيادى بشود , و بيشتر مى خواستيم كه به جنبه هاى ديگر مطلب بپردازيم , ولى نظر به اينكه ما در هفته گذشته مختصرى راجع به كلمه ( خاتم النبيين) بحث كرديم تتمه آن بحث را امشب عرض مى كنيم .

از صدر اسلام تا يك قرن اخير , حتى يك نفر هم نبوده كه در مفهوم اين آيه و اين كلمه شك و شبهه اى داشته باشد , ولى نظر به اينكه بعضى از اهل اهواء و بدع كه معمولا كتابهاى الهى را وسيله اى براى تحريف و رسيدن به مقاصد پليد خودشان قرار مى دهند و از هر گونه دخل و تصرفى ابا نمى كنند , حرفهايى در اين زمينه گفته اند , از اين جهت مختصرى راجع به اين كلمه بحث مى كنيم .

همانطور كه در هفته پيش عرض كردم ( خاتم) يعنى ما يختم به , يعنى چيزى كه با آن پايان داده مى شود . ( خاتم) و ( طابع) در لغت عرب يك معنى دارد . ماده اين كلمه در هر جا از قرآن كريم كه وارد شده است همين مفهوم را دارد . نه تنها در كلمه خاتم مفهومش اين است , هر جا كه ماده ختم در قرآن آمده است همين مفهوم مهر زدن را داشته و دارد . مثلا قرآن درباره كفار مى فرمايد : (إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا سَوَاءٌ عَلَيْهِمْ أَأَنذَرْتَهُمْ أَمْ لَمْ تُنذِرْهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ ﴿[٦](http://tanzil.ir/#2:6)﴾ خَتَمَ اللَّـهُ عَلَىٰ قُلُوبِهِمْ وَعَلَىٰ سَمْعِهِمْ ۖ وَعَلَىٰ أَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةٌ ۖ) ( ١ ) . اين كسانى كه كفر و عناد و جحود مى ورزند در حالتى هستند كه تو چه آنها را چه بيم بدهى و چه بيم ندهى ايمان نمى آورند . اينها در حالتى هستند كه خداوند بر دلهاى اينها و بر گوشهايشان مهر زده است .

در سوره مباركه ( يس) راجع به وضع مردم در روز قيامت سخن مى گويد و اينكه اعضاء و جوارح مردم هستند كه روز قيامت خودشان شهادت مى دهند بر اعمال شخص , و احتياجى كه او زبانش اقرار كند نيست , بلكه خود اعضاء و جوارح حرف مى زنند . مثلا دست انسان هر گناهى را كه مرتكب شده است بيان مى كند . در واقع اين گناه در اين دست ضبط است . پاى انسان هر گناهى را كه مرتكب شده است بيان مى كند . خود اين گناه به يك شكلى در اين پا ثبت است . پوست بدن انسان ( در روايت است كه اين كنايه است از اعضاء تناسلى ) هر گناهى كه مرتكب شده است در آن ثبت است . چشم و گوش انسان همين جور . و چون آن دنيا دنياى حيات و زندگى است , تمام اعضاء به صورت زنده در آنجا محشور مى شوند و خود شهادت مى دهند بر اعمالى كه كرده اند . در مقام تشبيه مثل دستگاه ضبط صوت است كه در موقع ضبط , انسان احساس نمى كند و فقط يك نوار را روى دستگاهى مى بيند , مى بيند يك كسى حرف مى زند و آن نوار هم براى خود مى چرخد , ولى نمى داند كه وقتى آن نوار را برگردانند و وضع ديگرى به آن دستگاه بدهند , اين نوار ساكت و جامد تبديل مى شود به يك دستگاه ناطق . در آنجا اينجور دارد كه : (الْيَوْمَ نَخْتِمُ عَلَىٰ أَفْوَاهِهِمْ وَتُكَلِّمُنَا أَيْدِيهِمْ وَتَشْهَدُ أَرْجُلُهُم بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ ). ( ٢ ) در اين روز ( قيامت ) مهر مى زنيم بر دهانهاى آنها (نَخْتِمُ عَلَىٰ أَفْوَاهِهِمْ)هيچ معنايى جز اين ندارد مى بنديم اين دهان را كه سخن نگويد , مى گوئيم تو ديگر حق حرف زدن ندارى و لزومى ندارد كه تو اقرار بكنى يا نكنى كه آيا من با دست فلان گناه را كردم يا نكردم , با پا فلان گناه را كردم يا نكردم , با چشم فلان كار را كردم يا نكردم . (وَتُكَلِّمُنَا أَيْدِيهِمْ) دستهاى آنها با ما سخن مى گويند (وَتَشْهَدُ أَرْجُلُهُم بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ) پاهاى آنها به اعمالى كه مرتكب شده اند خود شهادت مى دهند .

مولوى در شعر معروف خود مى گويد :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر كه را اسرار حق آموختند  |  | مهر كردند و دهانش دوختند  |

مهر زدنها هميشه علامت پايان يافتن يك نامه و يا بستن يك نامه بوده است . بستن پاكتهاى قديم چه جور بوده من نمى دانم ولى اينقدر مى دانم كه نامه هايى را كه مى نوشتند مى بستند و بعد يك ماده حالا آن ماده چه بوده است نمى دانم , مثل لاك و مهر امروز كه نبوده است ولى اين ماده لاك مانند را هم مى چسباندند روى آن كاغذ و روى آن را مهر مى كردند كه اين بايد بسته بماند . مفهوم ( پايان دادن) يك مفهوم ثانوى است كه از اين مفهوم مهر كردن پيدا شده است . چون مهر كردن ملازم بوده است با پايان دادن , كم كم هر كارى را هم كه بخواهند پايان بدهند و لو آنكه مهر زدن در كار نباشد كلمه ( ختم) را به كار مى برند .

در زيارت جامعه مى خوانيم : بكم فتح الله و بكم يختم خدا به وسيله شما گشود و به وسيله شما پايان مى دهد . به انگشتر هم كه خاتم مى گفته اند چون انگشتر دوكاره بوده است يعنى ضمنا مهر هم بوده است . در اصطلاحات اخبار و احاديث , وقتى كه شمايل پيغمبر اكرم يا على عليه‌السلام يا يكى از ائمه را ذكر مى كنند , مى گويند خاتمش فلان چيز بود , يعنى مهرش اين بود , كه اين مهر حتما همان انگشتر هم بوده است , يعنى همان انگشتر بوده است , كه مهر بوده است . پس در اينكه ( خاتم النبيين) يعنى كسى كه به وسيله او دستگاه نبوت ختم و بسته شد , تمام شد و لاك و مهر شد و ديگر بعد از او نبى نخواهد آمد , بحثى نيست .

مطلب ديگرى در اينجا هست كه بايد توضيحى در اطراف آن بدهم و ضمنا به ياوه هاى كه اين بدعتگذاران در اين زمينه ها گفته اند پاسخ داده شود . آن اينست : بحث ما بيشتر ناظر به اين جهت بود كه چرا شريعتها پايان يافت ؟ بحث در اطراف اين پرسش بود كه اگر دين و شريعت خدا , يعنى قانونى كه از ناحيه او مى آيد , يكى است , پس از اول تا آخر ظهور پيغمبران يك شريعت بيشتر نبايد وجود داشته باشد , پس چرا شرايع متعدده آمده است : شريعت نوح , ابراهيم , موسى , عيسى و اسلام ؟ و اگر شرايع و قوانين الهى ناسخ و منسوخ دارد و تغيير مى كند پس اين تغيير كردن به اقتضاى زمان است , دليل ديگرى ندارد , لابد چون اوضاع زمان و شرائط زندگى بشر عوض مى شود , شرايط اجتماعى , اقتصادى , سياسى , علمى و فرهنگى زندگى بشر عوض مى شود , از اين جهت خدا قانونى را كه براى بشر آورده است عوض مى كند . اگر اين جهت است پس ختم شرايع چرا ؟ چون زمان كه از سير خود نمى ايستد , شرايط اجتماعى , اقتصادى , فرهنگى , و سياسى زندگى بشر هميشه در تغيير است , پس هيچگاه نبايد شريعتى در جهان وجود داشته باشد كه آن شريعت آخرين شرايع باشد . بحث ما ناظر به اين جهت است .

ولى يك سؤال كوچكتر از اين هست كه اول بايد اين سؤال كوچكتر را عنوان كنيم و جواب بدهيم و بعد برويم سراغ آن سؤال بزرگتر , و آن اينست : ممكن است كسى بگويد : بسيار خوب , شرايع پايان بپذيرد , قانون و شريعتى بيايد كه آخرين شريعت باشد و بعد از او شريعتى وجود نداشته پيدا نكند , ولى چرا نبوت پايان بپذيرد ؟ همه انبياء كه لازم نيست صاحب شريعت باشند . صاحبان شريعت و قانون يك عده معدودى هستند , همانهائى كه قرآن آنها را اولى العزم من الرسل خوانده است . اين همه پيغمبرانى كه در دنيا آمده اند ( ١٢٤ هزار نفر يا بيشتر يا كمتر , هر چه بوده اند ) اينها كه يك عده بسيار معدودى از آنها صاحب شريعت بوده اند , باقى ديگر پيغمبر بوده اند ولى صاحب شريعت نبوده اند , در هر زمانى كه مبعوث مى شدند هر شريعت و قانونى كه در ميان مردم بود اينها مبلغ همان شريعت و قانون بودند , چرا پس از پيغمبر آخر الزمان , پيغمبرى كه شريعت او خاتم الشرايع و كتاب او خاتم الكتب و آخرين كتب است , انبياى كوچكى مبعوث نمى شوند كه كارشان دعوت به شريعت اسلام باشد ؟ پيغمبر باشند ولى كارشان اين باشد كه مبلغ و مروج دين اسلام باشند , همان جورى كه بعد از ابراهيم صدها پيامبر آمد و همه اينها مروج شريعت ابراهيم بودند . لوط پيغمبر بود ولى مروج شريعت ابراهيم . شعيب و يوسف و يعقوب پيغمبر بودند ولى به شريعت ابراهيم دعوت مى كردند . هارون و يوشع پيغمبر بودند ولى به شريعت موسى دعوت مى كردند . شرايع خاتمه پيدا كرد , چرا نبوتها خاتمه پيدا كند و چرا قرآن فرمود : و خاتم النبيين ؟ فلسفه اين چيست ؟

اگر جواب اين موضوع را درست متوجه شويم جواب آن سؤال بزرگتر هم براى ما روشن مى شود . اولا معنى ( نبى) چيست ؟ نبى يعنى پيامبر , كسى كه از طرف خدا براى مردم پيامى مى آورد , منبى عن الله . به كسى مى گويند ( پيامبر) كه به او از جانب خدا وحى بشود , هر كدام از انحاء وحى , يعنى از جانب خداوند مطالبى به او القاء شود , به وسيله رؤيا يا هر وسيله ديگرى , از باطن روح و قلبش به او دستور بدهند كه برو مردم را ارشاد كن , مثلا بگويند شريعت ابراهيم اين است , برو مردم را تعليم بده و ياد بده كه به دين ابراهيم عمل كنند .

نيازى كه به وجود چنين انبيائى پيدا مى شود از اين جهت است كه راه ديگرى براى اينكه شريعت ابراهيمى را به مردم تعليم بدهند , جز اينكه يك عده از افراد بشر از طريق الهام مبعوث بشوند نيست , يعنى اگر زمان زمانى بود كه مردم علم و تمدن مى داشتند و پايه تمدن بالا رفته بود كه كتاب ابراهيم , نوشته اش , ضبط شده و چاپ شده اش , انواع ضبط شده روى كاغذها و غير كاغذها , موجود مى بود و در ميان مردم يك عده علماء و دانشمندان مى بودند كه قادر بودند مردم را به شريعت ابراهيم دعوت بكنند , ديگر نيازى به افرادى كه از طريق الهام اين مأموريت را پيدا بكنند نبود .

# رابطه معكوس ميان هدايت غريزى و هدايت عقلى

هميشه رابطه اى ميان هدايت غريزى و الهامى و هدايت عقلى و عقلانى موجود است . به هر اندازه كه موجود زنده از لحاظ رشد و بلوغ علمى و عقلانى ضعيف است خداوند از طريق الهامات فطرى و غريزى او را هدايت مى كند , و به هر اندازه كه در اين ناحيه نيرو و قدرت پيدا مى كند در آن ناحيه ضعيف مى شود زيرا نيازش سلب مى گردد . در حيوانات , هر اندازه كه حيوان پست تر است يعنى شعور حسى و وهمى و خيالى تا برسد به شعور فكرى در او كمتر است الهامات غريزى او بيشتر است . مثلا حشرات كه در يك درجه پست ترى هستند الهامات غريزى آنها از هر حيوان ديگر بيشتر است . يك مگس يا يك مورچه يا يك عنكبوت يا زنبور , الهامات غريزى كه دارد , حيوانات عالى مانند فيل يا اسب يا ميمون ندارند , زيرا اين حيوانات تكامل يافته اند و از راه حس و وهم و خيال و هوش خود مى توانند زندگى خود را اداره كنند , مستغنى از الهام و غريزه اند , و غريزه الهامى در آنها خيلى كم است . انسان كه از همه حيوانات از لحاظ هوش غنى تر و قوى تر است از نظر غريزه و الهامات غريزى از همه ضعيف تر است .

پيغمبرانى كه در ادوار گذشته بوده اند , در ادوارى بوده اند كه عقل و علم بشر قادر نبوده است كه مبلغ شريعت باشد , يعنى واقعا بشرهاى چند هزار سال پيش قدرتشان به اينجا نرسيده بود كه عده اى بيايند دور هم جمع شوند و بنشينند و در مسائل مربوط به شريعت خودشان فكر كنند و تجزيه و تحليل و اجتهاد نمايند و بروند دنبال پيدا كردن آن . بشر وحشى بود و به حيوانات پست نزديك تر بود , و همانطور كه اصل قانون كلى شريعتش را بايد از طريق وحى به او الهام و تعليم كنند دستگاه تبليغاتى او هم , بايد از طريق وحى اداره شود . عقل و علم در آن زمان قادر به انجام اين كار نبود . همين قدر كه بشر مى رسد به آن مقام و درجه و مرتبه اى كه واقعا مصداق علم بالقلم , علم الانسان ما لم يعلم مى شود , تاريخ خودش را مى تواند ضبط كند , مى تواند وارث تاريخ گذشته خودش باشد , مى تواند كتاب آسمانيى كه به دستش مى دهند , حفظ كند , مى تواند احاديث و جوامع الكلمى را كه پيغمبرش القاء مى كند لااقل اصولش را نگهدارى بكند تا بعد بيايند علم درست كنند در اطراف اينها , مى تواند اينها را حفظ و ضبط كند و در امر دين تفقه نمايد , ديگر نيازى به انبياء براى تبليغ آن شريعت وجود ندارد . نبودن انبياء در دوره اسلاميه خود دليل تكامل بشريت است , يعنى علم و عالم فقيه و متفقه , حكيم و فيلسوف , جانشين انبيائى كه كارشان تبليغ شرايع ديگران بود مى شود و لهذا شما مى بينيد هر يك از پيغمبران گذشته با هر كتابى در هر زمانى كه آمد كتابش از ميان رفت . بشر چون بالغ و رشيد نبود نتوانست كتاب آسمانى خود را حفظ كند . كجاست صحف ابراهيم ؟ كو تورات واقعى ؟ كو انجيل واقعى ؟ كو آنچه كه بر نوح نازل شد ؟ كو اوستاى اصلى و تعليمات واقعى زردشت ؟ حالت بشر در آن دوره ها عين حالت بچه مكتبى بوده . شما براى بچه مكتبى كتاب مى خريد , شش ماه كه مى گذرد تكه تكه شده و هر تكه آن به يك گوشه اى افتاده است . اما يك آدم بزرگ , يك طلبه سى ساله , شما يك (مكاسب) يا ( كفايه ) به او مى دهيد , بيست سال روى اين كتاب كار مى كند از درس خواندن و مباحثه و تدريس , و بعد از بيست سال كتاب را مى بينيد كه پاكيزه مانده است . تنها در زمان ظهور خاتم الانبياء بود كه بشر رسيد به اين مرحله كه مى توانست ارث دوره گذشته خودش را براى دوره آينده حفظ كند . كتاب آسمانى خودش را حفظ كرد . قرآن همان قرآنى است كه بر پيغمبر نازل شده . دوره به دوره علماء پيدا شدند و به انحاء مختلف در حفظ ظاهر و معنى آن كوشيدند . اين نمونه رشد بشريت است . براى هيچ كتاب آسمانى ديگرى اين كار نشده است .

# بلوغ يا نشانه ختم نبوت

قرآن كه نازل شد , جزء اولين كارهايى كه صورت گرفت اين بود كه گفتند بايد يك علمى براى دستور زبان عربى به وجود بياوريم , براى اينكه اين كتاب آسمانى ما به زبان عربى است و مردمى كه مى خواهند اين كتاب را تلاوت بكنند بايد قاعده زبان عربى را بدانند . در همان قرن اول اسلامى علم دستور زبان عرب درست شد , علم لغت تأسيس شد و چه كتابهاى نفيس در لغت نوشته شد , علم معانى و بيان و بديع ابتكار و اختراع شد , همه براى اين بود كه بشر مى خواست كتاب آسمانى خود را در آغوش بگيرد و نگهدارى نمايد . مخصوصا اين نكته جالب است كه اكثريت كوشندگان و فداكاران در راه احياء زبان قرآن از مردم غير عرب بودند . اينها است كه نمونه رشد و بلوغ بشريت در دوره ختميه اسلاميه است و نشانه ختم نبوت است . براى هيچ شريعت و هيچ كتاب آسمانى چنين اقداماتى از طرف بشر صورت نگرفته است . از همان قرن اول علم تفسير به وجود آمد , از همان قرن اول علم حديث به وجود آمد . پيغمبر مردم را تشويق كرد : نصر الله عبدا سمع مقالتى فوعاها خدا خرم كند آن آدمى را كه آنچه را كه از من مى شنود ضبط كند و بلغها من لم يسمعها برساند آن را به كسانى كه نشنيده اند . ( پيغمبر اكرم دستور داد : اكتبوا عنى هر چه كه از من مى شنويد بنويسيد ) رب حامل فقه غير فقيه و رب حامل فقه إلى من هو افقه منه ( ٣ ) . فرمود آنچه كه از من مى شنويد ضبط كنيد و به طبقه بعد از من منتقل كنيد , اى بسا آن كسى كه از من مى شنود , معنى سخن مرا آنجور كه بايد , درك نمى كند , بعد تحويل مى دهد به كسانى كه آنها معنى سخن مرا درك مى كنند . اى بسا كسى كه معنى سخن مرا مى فهمد ولى بعد كه نقل مى كند به طبقات بعدى , چون آنها رشد يافته تر و تكامل يافته تر و عالمتر هستند . از اين كه نقل كرده بهتر درك مى كنند . و همين كار را كردند , و اين خود نمونه اى بود از رشد بشريت حتى علوم را شما اگر در نظر بگيريد همينطور است , يعنى بشريت در دوره ختميه تنها از نظر دين رشد و بلوغ خود را ثابت نكرد , از نظر علم و فلسفه نيز ثابت كرد . علم و فلسفه كه در دنيا باقى و محفوظ ماند از زمان اسلام باقى ماند . امروز يك تقسيمى مى كنند و مى گويند دوره تاريخ و دوره ما قبل تاريخ . مقصودشان از دوره ما قبل تاريخ ادوارى است كه در آن ادوار هيچ يادگارى از بشر وجود ندارد , خطى , سنگ نوشته اى , چيزى . ولى اگر ما مقصودمان از دوره تاريخى آن دوره اى باشد كه بشر تاريخ خودش را متسلسل حفظ كرده است , از زمان اسلام است فقط و فقط . حتى آثار يونانيان و آثار هنديان را هم هر اندازه كه موجود بود مسلمين حفظ و نگهدارى كردند . آثار ايرانيان را هم هر چه كه تا آن زمان باقى مانده بود مسلمين نگهدارى كردند . قبل از دوره اسلام فاتحين جهان مواريث گذشته را محو و نابود مى كردند ولى مسلمين حفظ كردند . كشيشهاى مسيحى چندى شهرت داده بودند كه مسلمانان كتابخانه اسكندريه را سوختند , و حتى خود مسلمين نسنجيده اين سخن را در كتابهاى خود بازگو مى كردند . خوشبختانه محققين امروز ثابت كرده اند كه مطلب از ريشه دروغ است , اين خود مسيحى ها بودند كه قبلا آتش زده بودند .

اسلام دوره قبل از خودش را به نام دوره جاهليت مى خواند . اين جاهليت قبل از اسلام از نظر قرآن منحصر به عرب نيست بلكه جاهليت غير عرب هم جاهليت است . نقطه مقابل جاهليت , علم است . وحى قرآنى كه شروع مى شود به اين صورت شروع مى شو د : (اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ ﴿[١](http://tanzil.ir/#96:1)﴾ خَلَقَ الْإِنسَانَ مِنْ عَلَقٍ ﴿[٢](http://tanzil.ir/#96:2)﴾ اقْرَأْ وَرَبُّكَ الْأَكْرَمُ ﴿[٣](http://tanzil.ir/#96:3)﴾ الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ ﴿[٤](http://tanzil.ir/#96:4)﴾ عَلَّمَ الْإِنسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ) (٤). يعنى وحى اسلامى و وحى ختميه از قرائت كه به معنى خواندن متون است ( هر خواندنى را قرائت نمى گويند , فقط خواندن متن را قرائت مى گويند ) و علم و نوشتن و قلم شروع مى شود . اين خودش مى رساند كه دوره قرآن دوره خواندن و نوشتن و علم و عقل است . يعنى ديگر دوره نبوت , دوره اينكه بشر تبليغ شرايع سابقه را به وسيله يك عده مردمى كه موحى اليهم وملهم هستند و بايد به آنها الهام بشود كه دين چيست تا بيايند و تبليغ بكنند, ديگر اين دوره گذشت , علماء جانشين انبياء مى شوند , دانش جانشين نبوت تبليغى مى شود , تصحيح مى كنم : دانش جانشين نبوت تبليغى مى شود , يعنى كارى كه آن سلسله از انبياء كه فقط مبلغ شرايع ديگر و دعوت كننده به شرايع ديگر بودند انجام مى دادند , آن كار را امروز دانش مى كند , علم و علماء مى كنند . چون آن دوره ها , دوره جهالت و ظلمت بود احتياج به آن جور نبوتها بود . در دوره نوشتن و خواندن و علم و شاگردى و مدرسى و استادى و تدوين علوم , ديگر احتياجى به اين نبوتهاى تبليغى و نبوتهاى دعوتى نيست .

# باب الهام مسدود نشده است

ممكن است اينجا يك سؤال ديگرى بكنيد , و آن اينكه آيا بعد از زمان حضرت رسول اساسا به كلى باب الهام مسدود شد يا باب نبوت مسدود شد ؟ پاسخ اينست كه باب نبوت يعنى باب پيامبرى مسدود شد , اما باب كشف و شهود و الهام مسدود نشد . ممكن است بشرى از لحاظ صفا و كمال و معنويت برسد به مقامى كه به قول عرفا يك سلسله مكاشفات براى او رخ مى دهد و حقايقى كه از طريق علم الهامى به او ارائه داده مى شود , ولى او مأمور به دعوت مردم نيست . حضرت امير در نهج البلاغه مى فرمايد : ان الله تعالى جعل الذكر جلاء للقلوب تسمع به بعد الوقرة و تبصر به بعد العشوة و تنقاد به بعد المعاندة . و بعد مى فرمايد : و ما برح لله عزت آلاؤه فى البرهة بعد البرهة و فى ازمان الفترات عباد ناجاهم فى فكرهم و كلمهم فى ذات عقولهم ( ٥ ) . يعنى ( هميشه در دنيا افرادى هستند كه خداوند در باطن ضميرشان با آنها حرف مى زند) . حضرت زهرا اينجور بود با آنكه پيامبر هم نبود . حضرت مريم به نص قرآن مجيد اينجور بود ولى پيامبر نبود . حضرت امير در وصف ائمه مى فرمايد : هجم بهم العلم على حقيقة البصيرة و باشروا روح اليقين و استلانوا ما استوعره المترفون و انسوا بما استوحش منه الجاهلون . ( ٦ ) .

خلاصه مطلب , يك وقت هست ما مى خواهيم بگوئيم كه پس از حضرت رسول هيچ بشرى از لحاظ صعود و قوس صعودى و به اصطلاح سير الى الحق , نمى رسد به آنجا كه يك نوع الهامات به او بشود . نه , چرا نشود ؟ ! و يك وقت مى خواهيم بگوئيم كه پس از حضرت رسول آيا كسى پيدا خواهد شد كه او پيامبر بشود ؟ يعنى از طريق وحى به او مأموريت بدهند به اينكه شريعتى بياورد و يا مبلغ يك شريعت ديگر باشد ؟ نه , چنين كسى نمى آيد . نوع اول را در اصطلاح اخبار و احاديث گاهى ( محدث ) مى گويند . ( محدث ) يعنى كسى كه يك حالت و يك معنويتى دارد كه در ضميرش يك القاءاتى به او مى شود . امام صادق مى فرمود : انا لا نعد الفقيه منكم فقيها حتى يكون محدثا . فرمود : ما فقيهى از شما فقها را ( به اصحاب خود مى فرمود ) فقيه نمى شماريم مگر آنكه محدث باشد . راوى تعجب مى كند كه مگر ممكن است كسى محدث باشد ؟ حضرت فرمود : بلى يكون مفهما و المفهم محدث ( ٧ ) . خداوند به او تفهيم مى كند حقايق را و همينكه مفهم بود محدث است . امام نمى فرمايد كه جبرئيل ظاهر مى شود و با او سخن مى گويد . فرمود خداوند شرح صدرى به او مى دهد كه مطالب را با روشن بينى بيشترى مى فهمد و اينچنين شخصى محدث است .

پس يك مطلب ما در اينجا اين بود كه چرا بعد از شريعت ختميه , نبوت به طور كلى ختم شد ؟ جواب همين بود كه عرض كردم , بستگى دارد به ظهور علم و دانش و به قول امروز به ظهور تمدن به حدى كه بتواند ارث الهى خودش را حفظ كند , درباره آن تحقيق و مطالعه كند , تفسير بنويسد . چهارده قرن است قرآن كريم پيدا شده است و در تمام اين چهارده قرن هميشه بوده اند طبقاتى كه كارشان مطالعه روى اين كتاب مقدس بوده است , هيچكس نمى تواند احصاء بكند كه مجموعا تفاسيرى كه راجع به قرآن مجيد نوشته شده است چقدر است . خدا مى داند در همين زمان خودمان و در عصر حاضر چقدر تفسير است كه مشغول نوشتن آن هستند . اينها همان كارى را مى كنند كه انبياى گذشته در تبليغ شرايع ديگر مى كردند .

از اينجا پاسخ يكى از شبهه هايى كه بعضى از اهل بدع كرده اند روشن مى شود . يكى از حرفهاى مفتى كه مى زنند اينست كه مى گويند قرآن ( خاتم النبيين ) فرموده و نگفته كه ( خاتم الرسل ) است , خاتم انبياء است نه خاتم رسل , بعد از آن پيغمبر نبى نخواهد آمد ولى رسول چطور ؟ چه مانعى دارد كه رسول بيايد . قبل از اينكه اين را بگويم , يك حكايتى برايتان عرض مى كنم . مى گويند وقتى زنى پيدا شد و ادعاى نبوت كرد . او را نزد خليفه وقت آوردند و گفتند چنانچه تو چنين ادعائى بكنى مرتد و كافر هستى . گفت مگر چه حرفى گفته ام ؟ گفتند تو ادعاى نبوت مى كنى ؟ گفت بلى . گفتند : مگر تو نمى دانى كه پيغمبر فرمود : لا نبى بعدى . گفت : بله قبول دارم اما پيغمبر فرموده : لانبى بعدى ولى او كه نفرموده است : لا نبية بعدى . نبى مذكر است و پيغمبر فرموده است بعد از من پيغمبر مذكر نخواهد آمد .

پيغمبر اكرم راجع به پيغمبر مؤنث چيزى نفرموده است . من نبيه هستم نه نبى . اين هم ادعاى يك پيغمبر مؤنث . ولى متأسفانه همه مى دانند كه اين يك حرف مفت است زيرا در اينجا نبى اسم جنس است و خصوصيتى كه مذكر يا مؤنث باشد در آن نيست . اصلا منظور اينست كه نبى از آن جهت كه منبىء عن الله باشد نخواهد آمد .

# رسول و نبى

اما مسأله رسول و نبى . همانطور كه گفتم نبى يعنى پيامبر , يعنى كسى كه از ناحيه خدا پيغامى داشته باشد . رسول يعنى چه ؟ رسول يعنى فرستاده خدا , كسى كه خدا او را براى مأموريتى فرستاده است , اعم از اينكه آن مأموريت از اين نوع باشد كه آن رسول از جانب خدا چيزى براى مردم آورده باشد , يا مأموريت و رسالت او از نوع ديگر باشد . فقط در صورت اول است كه آن رسول , نبى و پيامبر است . لهذا كلمه رسول در قرآن , هم درباره پيغمبران آمده است و هم درباره غير پيغمبران . مثلا درباره جبرئيل چون فرستاده اى بود از طرف خدا و مأموريتى داشت اطلاق شده است . در داستان سامرى است كه : (فَقَبَضْتُ قَبْضَةً مِّنْ أَثَرِ الرَّسُولِ)( ٨ ) . يا درباره قرآن مى فرمايد : (إِنَّهُ لَقَوْلُ رَسُولٍ كَرِيمٍ )

( ٩ ) . به او رسول گفته شده است . ملائكه اى را كه خدا براى عذاب قوم لوط فرستاد , آنها را هم رسل مى نامند : (وَلَقَدْ جَاءَتْ رُسُلُنَا إِبْرَاهِيمَ بِالْبُشْرَىٰ)(١٠). فرستادگان ما براى ابراهيم بشارت آوردند . حالا خدا كه مى فرستد براى چه مى فرستد ؟ براى اينكه قانون و شريعتى را به مردم القاء كنند ؟ البته نه . و همچنين ملائكه مأمور قبض ارواح نيز رسل خوانده شده اند : (حَتَّىٰ إِذَا جَاءَ أَحَدَكُمُ الْمَوْتُ تَوَفَّتْهُ رُسُلُنَا )( ١١ ) . ملكى كه در اين دنيا مى آيد براى عذاب , فرستاده و مبعوث از طرف خدا است , و پيغمبرى هم كه مى آيد براى دعوت مردم , فرستاده خدا است . حتى كلمه ( مبعوث ) هم اختصاص به پيغمبران ندارد . در يك آيه قرآن در داستان بنى اسرائيل و بخت النصر , اصطلاح مبعوثيت درباره قومى كه خداوند آنها را مسلط كرد بر يهوديان به كار برده شده : (وَقَضَيْنَا إِلَىٰ بَنِي إِسْرَائِيلَ فِي الْكِتَابِ لَتُفْسِدُنَّ فِي الْأَرْضِ مَرَّتَيْنِ وَلَتَعْلُنَّ عُلُوًّا كَبِيرًا ﴿[٤](http://tanzil.ir/#17:4)﴾ فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ أُولَاهُمَا بَعَثْنَا عَلَيْكُمْ عِبَادًا لَّنَا أُولِي بَأْسٍ شَدِيدٍ))( ١٢ ) . راجع به قوم عاد مى فرمايد : (إِذْ أَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الرِّيحَ الْعَقِيمَ)( ١٣ ) . آن باد مهلك را كه فرستاديم . تعبير ( ارسلنا ) مى كند . آن باد مهلك هم رسول و فرستاده الهى بود .

اين جور نيست كه بعضى از پيغمبران نبى باشند و بعضى رسول , هر پيغمبرى نبى است . منتها انبياء از آن جهت كه از ناحيه خدا فرستاده شده بودند به آنها رسول هم گفته شده است همانگونه كه به غير آنها هم رسول گفته شده است . پس كلمه ( خاتم النبيين) , خاتم الرسل بدين معنى كه خاتم رسولانى باشد كه براى دعوت بشر آمده اند نيز هست . بله , اگر مقصودتان از رسول , رسولى است كه براى هلاكت مردم مى آيد , نه , خاتم يك چنين رسولى نيست . عذاب الهى هم رسول و فرستاده خداست , يك و با هم كه خداوند براى قومى مى فرستد رسول خدا است يعنى فرستاده او است . پس اينكه آمده اند و براى مردم صفت بندى درست كرده اند كه بعضى از پيغمبران نبى هستند و بعضى رسول , و خاتم انبياء , خاتم انبياء بود نه خاتم رسل , حرف مفتى است . همه انبياء رسول هم هستند . خاتم انبياء خاتم بشرهائى كه رسولند به سوى مردم و مردم را دعوت مى كنند نيز هست . قرآن كريم هم از اين جهت هيچ فرقى ميان رسول و نبى نگذاشته است . گاهى شبهه را چنين القاء مى كنند كه ( نبى) در قرآن عبارت است از پيغمبرى كه صاحب قانون و شريعت نيست و اما ( رسول) پيغمبرى است كه صاحب قانون و شريعت است . اين يك ادعاى دروغ بيش نيست . قرآن كلمه ( نبى) را در مواردى به پيغمبران صاحب شريعت اطلاق كرده است , و در مواردى به پيغمبرى كه صاحب شريعت نيستند ( رسول) اطلاق كرده است . يعنى نبى و رسول هم به پيغمبر صاحب شريعت گفته مى شود و هم به پيغمبر غير صاحب شريعت , و هر دو كلمه به هر دو اطلاق مى شود .

مطلب ديگرى در اين جا داريم كه عنوانش را عرض مى كنم و بحث آن را براى هفته آينده مى گذاريم و آن موضوع اصلى ما است كه : چرا شرايع ختم شد و قوانينى كه از جانب خدا براى هدايت و ارشاد بشر آمد يك مرتبه به مرحله اى رسيد كه ديگر متوقف شد ؟ آيا آن علل و موجباتى كه قبلا وجود داشت و سبب مى شد كه قوانين الهى هم عوض بشود بعدها ديگر پيدا نشد ؟ آخر چطور مى شود كه آن موجبات ديگر پيدا نشود ؟ مگر آن علل و موجبات غير از تغيير شرايط اقتصادى و سياسى و فرهنگى و اجتماعى است ؟ آنها هميشه در تغيير و تبدل است , پس چرا شريعتى آخرين شرايع باشد ؟ ان شاء الله هفته آينده در اطراف اين مطلب بحث مى كنيم و عرض خواهيم كرد كه آن چيزهائى كه در اجتماع بشرى تغيير مى كند چيست و آن اصولى كه در اجتماع بشرى ثابت مى ماند چيست و علت اينكه شرايع سابقه تغيير كرده اند چه بوده و علت اينكه شريعت ختميه تغيير نخواهد كرد چيست ؟

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقى ها :

١ . سوره بقره , آيات ٦ و ٧ .

٢ . سوره يس , آيه ٦٥ .

٣ . اصول كافى , ج ١ , ص ٤٠٣ .

٤ . سوره علق , آيات ١ تا ٥ .

٥ . نهج البلاغه , خطبه ٢٢٠ .

٦ . نهج البلاغه , حكمت ١٤٧ .

٧ . رجال كشى , ح ٢ . به جاى منكم , منهم ( من الشيعة ) آمده است .

٨ . سوره طه , آيه ٩٦ .

٩ . سوره تكوير , آيه ١٩ .

١٠ . سوره هود , آيه ٦٩ .

١١ . سوره انعام , آيه ٦١ .

١٢ . سوره اسراء , آيه ٤ .

١٣ . سوره ذاريات , آيه ٤١ .

# فلسفه ختم نبوت تشريعى

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين . . . اعوذ بالله من الشيطان الرجيم :

(كَانَ النَّاسُ أُمَّةً وَاحِدَةً فَبَعَثَ اللَّـهُ النَّبِيِّينَ مُبَشِّرِينَ وَمُنذِرِينَ)( ١ )

پس از آنكه از بحث در آيات كريمه قرآن راجع به خاتميت فارغ شديم و از جنبه عقلى و علمى وارد بحث شديم , بحث خودمان را در دو قسمت قرار داديم . يك قسمت راجع به اينكه چرا بعد از خاتم الانبياء پيغمبرى و لو پيغمبرى كه صاحب شريعت نباشد نيامد ؟ قسمت دوم بحث ما اينكه چرا شرايع به يك مرحله كه رسيد ختم شد و شريعت ديگرى غير از اين شريعت نيامد و نخواهد آمد ؟

به عبارت ديگر پيغمبران خدا به نص قرآن مجيد دو دسته هستند : پيغمبرانى كه صاحب شريعت و قانون و كتاب هستند و از طرف خدا براى آنها شريعت و كتابى نازل شده است و آنها پنج نفر بيشتر نيستند : نوح , ابراهيم , موسى , عيسى و خاتم الانبياء صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم, و همين ها هستند كه قرآن مجيد اينها را اولى العزم من الرسل مى خواند , و پيغمبرانى كه يا مردم را دعوت مى كرده اند به اين شرايع و قوانين و يا كسانى بوده اند كه قبل از نوح بوده اند , قبل از اينكه براى بشر شريعت و كتابى آمده باشد , كه اين چطور مى شود , بعد براى شما توضيح مى دهم .

به هر حال پس چون پيغمبران بعضى صاحب شريعت هستند و بعضى نيستند , اين بحث ما در دو قسمت قرار مى گيرد , يكى اينكه درست است كه پيغمبر ما صاحب شريعت است , ولى چرا همانطور كه هزارها پيغمبر بعد از نوح و هزاران بعد از ابراهيم و هزاران پس از موسى و صدها پس از عيسى آمدند و همه , مردم را به اين شرايع دعوت مى كردند , پس از خاتم الانبياء پيغمبرانى كه وظيفه آنها دعوت به اين شريعت باشد و در واقع مروج اين شريعت باشند , آمر به معروف و ناهى از منكر اين شريعت باشند , نيامدند ؟ راجع به اين قسمت من در هفته گذشته بحث كردم و نمى خواهم آن را تكرار كنم ولى چون بعد از ختم آن جلسه بعضى از رفقا يك سؤال بسيار بجائى كردند , لذا من بايد به آن سؤال جواب بدهم .

آنكه ما گفتيم اين بود كه آن پيغمبرانى كه مى آمدند كارشان دعوت و تبليغ به اين شرايع بود و در آن اعصار و ازمنه وسيله اى براى تبليغ و ترويج شرايع جز اينكه پيغمبرانى از طريق وحى ملهم بشوند نبوده است . چرا ؟ هنوز دوره , دوره كودكى بشر بوده است , دوره علم و كتاب و علمائى كه از راه علم وظيفه (ادْعُ إِلَىٰ سَبِيلِ رَبِّكَ بِالْحِكْمَةِ وَالْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ) ( ٢ ) را انجام بدهند , امر به معروف و نهى از منكر بكنند و دين را به اين وسيله حافظ باشند , خلفاى پيغمبران باشند , نبوده است و نمى توانسته است در آن اعصار باشد . اين وظيفه را پيغمبران نه از طريق علم و درس خواندن بلكه از طريق وحى انجام مى داده اند , و عرض كرديم كه حيوان به طور كلى و از آن جمله انسان هر چه كه ناقص تر است راه هدايتش بيشتر به الهامات بستگى دارد و هر چه كه ناقص تر است راه هدايتش بيشتر به الهامات بستگى دارد و هر چه كاملتر مى شود بستگى بيشتر به فكر پيدا مى كند .

# شبهه درباره احتياج به امام در منطق شيعه

سؤال آقايان اينست كه اگر در دوره شريعت ختميه احتياجى به نبى يعنى كسى كه از طرف خدا ملهم و موحى اليه و مؤيد من عند الله باشد نيست و اين كار را فقها و حكما و علماى امت مى توانند انجام دهند و عهده دار اين كار هستند , همانها كه پيغمبر فرمود : علماء امتى كانبياء بنى اسرائيل , پس چه احتياجى به وجود امام است و از نظر منطق شيعه اين مطلب چگونه توجيه مى شود ؟ اگر اين جور است پس همانطورى كه به پيغمبرانى كه آن پيغمبران مروج و مبلغ دين باشند , داعى الى الله باشند , آمر به معروف و ناهى از منكر باشند احتياجى نيست , به امام معصوم هم احتياجى نيست . اين سؤال , سؤال بجائى است .

اما جواب : در موضوع امام و پيغمبر دو مسأله است . يكى اينكه فرق امام و پيغمبر در چيست ؟ البته نمى توان گفت امام يعنى آنكه صاحب شريعت نيست , چون اكثر پيغمبران هم صاحب شريعت نبوده اند . مسلم است كه بين پيغمبر و امام فرق است , و اگر فرق نبود , اين به اسم گذارى نبود كه ما بگوئيم على بن ابى طالب پيغمبر نيست و امام است اما همه كارهاى پيغمبران را انجام مى دهد . آيا امام درجه اش از پيغمبر پائين تر است و به رتبه بستگى دارد ؟ و آيا امامها يك درجه از همه پيغمبران پائين تر هستند ؟ نه , اينجور نيست و حتى هيچ مانعى ندارد كه يكى از علماء اين امت بر پيغمبرى از پيغمبران افضليت داشته باشد . پس از چه ناحيه است ؟

از دو ناحيه روى آن صحبت شده است . يكى اينكه امام و پيغمبر هر دو با دنياى غيب ارتباط دارند ولى كيفيت ارتباط فرق مى كند . مثلا پيغمبران ملائكه را مى بينند و امام نمى بيند , يا پيغمبران در عالم رؤيا بر بعضى شان القاء مى شود ولى امام فقط مى شنود , نه مى بيند و نه در خواب چيزى به او القاء مى شود . آيا فرق همين است ؟ ممكن است كه يكى از جهات فرق همين باشد , چون من در اطراف حقيقت وحى و الهام نمى خواهم صحبت كنم . اگر فرق امام و پيغمبر در كيفيت گرفتن حقايق از عالم ديگر باشد بيانى كه ما كرديم بيان نادرستى است . چون بيان ما اين بود كه علما و دانشمندان امت اين وظايف را انجام مى دهند , ديگر چه احتياجى به امام هست , حالا امام ملائكه را ببيند يا صداى او را بشنود , فرقى نمى كند .

ولى فرق پيغمبر و امام تنها در ناحيه كيفيت اقتباس علوم از عالم غيب نيست بلكه از لحاظ وظيفه هم با يكديگر اختلاف دارند , و عمده اين است . وظيفه پيغمبران صاحب شريعت اين بود كه شريعتى را از طريق وحى مى گرفتند و بعد هم موظف بوده اند كه مردم را دعوت بكنند , تبليغ بكنند , امر به معروف و نهى از منكر بكنند , وظيفه داشتند بروند در ميان مردم براى تبليغ و ترويج و دعوت , و آنها هم كه صاحب شريعت نبودند باز وظيفه شان دعوت و تبليغ و ترويج بود . امام نه آورنده شريعت و قانون است و نه از آن جهت كه امام است ( نه ازآن جهت كه مؤمنى از مؤمنين يا عالمى از علماء است ) وظيفه دارد كه برود به سراغ مردم و آنها را دعوت و تبليغ بكند , امر به معروف و نهى از منكر بنمايد , يعنى دعوت , تبليغ , ترويج و امر به معروف و نهى از منكر وظيفه امام از آن جهت كه امام است , نيست , اين وظيفه عموم است و او هم يكى از كسانى است كه اين وظيفه را دارد . امام حسين عليه‌السلام اگر قيام كرد , قيام امر به معروف و نهى از منكر , نه از آن جهت بود كه امام وقت بود و امام وقت يك همچو وظيفه اى داشت , بلكه يك وظيفه اى داشت كه آن وظيفه را هر مؤمن بصيرى داشت , و لهذا خود آن حضرت هم هيچ اين وظيفه را به امامت معلق نمى كرد . مى فرمود : الا ترون ان الحق لا يعمل به و ان الباطل لا يتناهى عنه . نمى بينيد كه به حق عمل نمى شود و مردم از باطل خوددارى نمى كنند , ليرغب المؤمن فى لقاء الله محقا ( ٣ ) . پس يك نفر آدم با ايمان بايد از اين زندگى بيزار باشد و طالب شهادت .

پس وظيفه امام چيست ؟ امام مرجعى است براى حل اختلافات , شاخصى است براى حل اختلافاتى كه منشاء آن هم خود علماء هستند . شما در بسيارى از روايات شيعه مى بينيد كه مى فرمايند : الامام يؤتى و لا يأتى يعنى امام وظيفه ندارد برود به سراغ ديگران بلكه ديگران بايد به سراغ او بروند . و يا در يك روايت ديگر فرمود : الامام كالكعبة مثل امام مثل اين كعبه است , كعبه نزد مردم نمى رود بلكه مردم وظيفه دارند به سراغ كعبه بروند . راجع به اين آيه كريمه كه مى فرمايد : (وَأَذِّن فِي النَّاسِ بِالْحَجِّ يَأْتُوكَ)( ٤ ) . در احاديث دارد كه مقصود پيغمبر است از آن جهت كه امام است , و همه ائمه مصداق اين آيه هستند . مردم وظيفه دارند كه وقتى كه به حج مى روند بروند به سراغ امام .

اين موضوع در شريعت ختميه هم رخ مى دهد , يعنى يك سلسله اختلافات و تفرقها و تشتتها و مذهبهاى مختلف و گوناگون در شريعت ختميه پيدا مى شود , بايد يك شاخص وجود داشته باشد كه اگر مردم در اين مذاهب گوناگون كه اينها را اهواء و آراء و تعصبها ايجاد كرده است بخواهند بفهمند كه حق چيست بروند به سراغ او . شما وقتى كه در روش ائمه هم مطالعه مى كنيد مى بينيد كه آنها از جهت اينكه داراى وظيفه امامت بوده اند جز اين حرفى نمى زده اند , مى گفته اند كه ما امام هستيم و شما وظيفه داريد كه بيائيد مشكلات خود را از ما بپرسيد . پس فرق امام با پيغمبر اعم از صاحب شريعت يا غير صاحب شريعت تنها در كيفيت الهامات نيست كه آيا ملكى مى بيند , صداى او را مى شنود يا نمى شنود , در خواب است يا در بيدارى , بلكه وظيفه او هم فرق مى كند با وظيفه پيامبران , و اين وظيفه با وظيفه اى كه عرض كردم علماى امت در آن جانشين پيغمبران مى شوند دو تا است . علماى امت مى توانند در كار دعوت و تبليغ و ترويج جانشين پيغمبران باشند اما نمى توانند مرجع حل اختلافات باشند .

# فلسفه ارسال انبياء از نظر قرآن

آيه اى است در قرآن , آيه اى است عجيب , همان است كه در ابتداى سخن خواندم ( آيه ٢١٣ سوره بقره ) از عجيب ترين آيات است كه در فلسفه بعثت و نبوت و ارسال انبياء مى باشد . درست در مفهوم اين آيه دقت كنيد . مى فرمايد : (كَانَ النَّاسُ أُمَّةً وَاحِدَةً)مردم همه يك واحد جمعيت بودند , يك جمعيت بودند , يعنى هيچ اختلاف و تشتت و تفرقى در ميان بشر نبود . يعنى زمانى بر بشر گذشته است كه در آن زمان در ميان افراد بشر اختلافاتى وجود نداشته است . و به عقيده من اين يكى از آن آياتى است كه معجزه است در قرآن . امروز نويسندگان تاريخ تمدن و محققين تاريخ بشر تازه رسيده اند به اين مرحله كه بشر اولين بار كه زندگى اجتماعى اش شروع شده است , با يك حالت بساطت و وحدتى شروع شده است . نه تنها كمونيستها , بلكه غير كمونيستها هم مدعى هستند كه در ابتدا زندگى بشر به شكلى بوده است كه حتى مالكيت هم وجود نداشته است , يعنى افراد , همه مثل يك خانواده برادر وار زندگى مى كرده اند . علت اينكه بشرهاى آن دوره دور هم جمع مى شدند ترس از دشمنها بود , چيزى هم در اختيار نداشتند كه روى آن بخواهند با يكديگر جنگ و دعوا و اختلاف داشته باشند , هنوز پاى مالكيت خصوصى در كار نبود .( كَانَ النَّاسُ أُمَّةً وَاحِدَةً)مردم همه يك ملت و يك واحد و يك امت بودند , هيچ نوع اختلاف سليقه و اختلاف عقيده اى و اختلاف روش و حتى اختلاف زندگى در ميان مردم نبود . (كَانَ النَّاسُ أُمَّةً وَاحِدَةً فَبَعَثَ اللَّـهُ النَّبِيِّينَ مُبَشِّرِينَ وَمُنذِرِينَ وَأَنزَلَ مَعَهُمُ الْكِتَابَ بِالْحَقِّ لِيَحْكُمَ بَيْنَ النَّاسِ فِيمَا اخْتَلَفُوا فِيهِ) ( ٥ ) . خدا پيغمبران را آنوقت مبعوث كرد , در حالى كه مبشر و منذر بودند و به مردم نويد مى دادند كه اگر اينطور عمل بكنيد چنين و اگر آنطور عمل بكنيد چنان , و با آنها كتاب ( مقصود از كتاب در اينجا شريعت و قانون است ) نازل كرد , براى چه ؟ براى اينكه اين قانون در ميان مردم حكم كند در آنچه كه در آن اختلاف دارند . يعنى اختلافاتى در ميانشان پيدا شده , قانون بيايد و حل كننده اختلاف باشد . از اينجا شما خودتان مى فهميد اينجا تقديرى است و به اين شكل مى شود كه :

همه مردم در يك زمانى امت واحد بودند , هيچ اختلافى نبود , بعد در آنها اختلاف پيدا شد , و چون در آنها اختلاف پيدا شده خدا قانون و كتاب براى آنها نازل كرد تا كتاب حل كننده اختلافات مردم در زندگى باشد . برهه اى از زمان بر بشر گذشته است كه كتاب و قانون نداشته است و احتياجى هم به قانون نداشته است . بعد اختلاف پيدا مى شود . اختلاف چرا ؟ عرض كرديم كه در ابتدا موضوع اختلاف در ميان نبود , بعد كه بشر كم كم زندگيش توسعه پيدا كرد و بنا گذاشت از مزاياى زندگى براى خودش استفاده بكند و بگيرد , طبيعتا بعضى قوى تر بودند و برخى ضعيف تر , قوى ترها بيشتر گرفتند و ضعيف ترها محروم ماندند , و قويها ضعيفها را استخدام مى كردند . اختلافات از اينجا پيدا شد . چون در روابط مردم كه قبلا مثل يك خانواده زندگى مى كردند اين اختلافات و بيگانگيها پيدا شد , قانون عادلانه آمد ميان مردم , و گفت خير , قوى حق ندارد حق ضعيف را بخورد , قوى حقى دارد , ضعيف حقى دارد , بزرگ چنين , كوچك چنين عدالت چنين . يك آيه ديگر در قرآن هست : (شَرَعَ لَكُم مِّنَ الدِّينِ مَا وَصَّىٰ بِهِ نُوحًا)(٦). از اين آيه معلوم مى شود كه اولين شريعت و قانون و كتابى كه در دنيا نازل شده مال نوح بوده . اگر دو آيه را جمع كنيد , بعثت حضرت نوح مقارن است با آن دوره اى كه از نظر تاريخ تمدن . اختلاف سطح در زندگى افراد بشر پيدا شد , و به عقيده امروزيها دوره اى كه زمان اشتراكى مطلق به پايان رسيده است و دوره بردگى شروع شده است كه بعضى از افراد بعضى ديگر را مثل برده استخدام مى كردند . از نظر قرآن اولين وقتى كه اختلاف در سطح زندگى ميان افراد بشر پيدا شد كه شروع كردند در بين خود يكديگر را خوردن , شريعت نوح نازل شد . اگر گفته شود قبل از نوح چطور ؟ آيا قبل از او ديگر پيغمبرى نبود ؟ قبل از نوح پيغمبر بود ولى كتاب و قانون نبود . پيغمبران كه وظيفه شان منحصر به اين نيست كه قانون اجتماعى براى مردم بياورند . اولين وظيفه پيغمبران اينست كه مردم را به خدا دعوت كنند . پيغمبرانى بودند كه مردم را به خدا دعوت مى كردند , در همان زندگانى بسيط به عبادت و پرستش خدا دعوت مى كردند و تكاليف از نوع عبادات بود , پيغمبرانى كه مردم را به مبدأ و معاد دعوت مى كردند و يك سلسله دستورهاى فردى و اخلاقى و عبادى به مردم مى دادند . حضرت ادريس از پيغمبران قبل از نوح است , صاحب كتاب نيست , يعنى تشريع نكرده و قانون اجتماعى براى مردم نياورده است ولى مردم را به خدا دعوت كرده است , مردم را به معاد دعوت كرده است , معاد را به مردم معرفى كرده است , مردم را به تقوا و عبادت و اخلاق دعوت كرده , تقوا و عبادت و اخلاق را به مردم معرفى كرده است .

(كَانَ النَّاسُ أُمَّةً وَاحِدَةً). مردم در يك دوره اى واحد و يكنواخت بودند , بدون اختلاف و بدون اينكه احتياج به قانونى داشته باشند كه در روابط اجتماعى آنها رفع اختلافات بكنند . بعد اختلاف و تفاوت در ميان آنها پيدا شد , و خداوند پيغمبران صاحب كتاب را كه از نوح شروع مى شوند فرستاد :( كَانَ النَّاسُ أُمَّةً وَاحِدَةً فَبَعَثَ اللَّـهُ النَّبِيِّينَ مُبَشِّرِينَ وَمُنذِرِينَ وَأَنزَلَ مَعَهُمُ الْكِتَابَ بِالْحَقِّ لِيَحْكُمَ بَيْنَ النَّاسِ فِيمَا اخْتَلَفُوا فِيهِ ۚ وَمَا اخْتَلَفَ فِيهِ), پيغمبران را فرستاد و با آنها كتاب و قانون فرستاد تا آن كتاب و قانون در ميان مردم حاكم باشد . از اينجا به بعد , قرآن يك اختلاف ثانوى را بيان مى كند , و مى گويد بعد از آنكه قانون اجتماعى در ميان مردم آمد تا حل كننده اختلافات اجتماعى آنها باشد و عدالت را در ميان مردم برپا كند , جلوى ظلم ظالم را بگيرد , به مظلوم كمك كند و حسن روابط اجتماعى ايجاد بكند , آرى بعد كه قوانين آسمانى آمد خود اينها موضوع يك اختلاف ديگر در ميان افراد بشر شد , چه اختلافى ؟ اختلافات مذهبى . يك پيغمبرى مى آيد با يك كتاب , بعد يكى از پيروان اين دين , يك كسى كه از ديگران داناتر است , مى آيد و يك بدعتى در دين ايجاد مى كند . آن ديگرى بدعتى ديگر ايجاد مى كند و رفته رفته مذاهب از آن منشعب مى شود , همين طور كه در هر شريعت مذاهب مختلف پيدا شد . آنوقت پيغمبرانى كه پس از پيغمبر صاحب شريعت اول يعنى حضرت نوح آمدند , و قانونى كه آنها آوردند براى حل دو اختلاف بود , يكى رفع اختلافات مردم در امور زندگى , يعنى قانون براى زندگى مردم آوردند , و ديگر اينكه آمدند و اين آراء و اهواء و عقايد باطل را نسخ كردند . گفتند اين حرفها چيست و اين مذاهب مختلف يعنى چه ؟( مَا كَانَ إِبْرَاهِيمُ يَهُودِيًّا وَلَا نَصْرَانِيًّا وَلَـٰكِن كَانَ حَنِيفًا مُّسْلِمًا وَمَا كَانَ مِنَ الْمُشْرِكِينَ) ( ٧ ) . ابراهيم نه يهودى بود و نه نصرانى بلكه حق جو و حق طلب و تسليم حقيقت بود . يهوديت و نصرانيت به صورت دو مذهب مختلف , انحرافهائى است كه بشر به دست خود از شاهراهى كه خداوند به وسيله ابراهيم نشان داد پديد آورده است . اين اختلاف دوم را قرآن كريم چنين بيان مى كند :( وَمَا اخْتَلَفَ فِيهِ إِلَّا الَّذِينَ أُوتُوهُ مِن بَعْدِ مَا جَاءَتْهُمُ الْبَيِّنَاتُ بَغْيًا بَيْنَهُمْ فَهَدَى اللَّـهُ الَّذِينَ آمَنُوا لِمَا اخْتَلَفُوا فِيهِ)( ٨ ) .

اختلاف دوم كه اختلاف در خود دين است از ناحيه صاحبان اغراض و هوا و هوس پيدا شد , از روى جهل و نادانى و قصور نبود , اينجور نبود كه چون نمى دانند اختلاف مى كنند , بلكه مى دانند و اختلاف مى كنند , مى دانند و حقيقت را كتمان مى كنند , مى دانند و يك چيزى اضافه مى كنند . (وَمَا اخْتَلَفَ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ) و اختلاف نكردند آنان كه كتاب داده شدند (إِلَّا مِن بَعْدِ مَا جَاءَهُمُ الْعِلْمُ بَغْيًا بَيْنَهُمْ )( ٩ ) . مگر پس از آنكه علم به آن كتاب را واجد بودند , روى بغى , روى ظلم , روى سركشى و هواى نفس .

پس پيغمبران صاحبان شرايع غير از صاحب شريعت اول دو كار مى كردند . يكى اينكه قانونى براى مردم مى آوردند كه اين قانون حل كننده اختلافات مردم باشد و حقوق و حدود آنها را معين كند . يك كار ديگرشان اين بود كه مبارزه مى كردند با بدعتهائى كه قبلا پيدا شده بود يعنى مرجع حل اختلافات مذهبى بودند . امام كارش فقط در اين قسمت دوم است . امام جانشين پيغمبر است در اين قسمت آخر فقط , يعنى امام حجت خدا است در ميان مردم و وظيفه دارد كه اختلافاتى را كه اهل اهواء و بدع , اهل اغراض به وجود مى آورند رفع كند . او صلاحيت كافى و كامل دارد براى حل اين اختلافات .

# رابطه نسخ شرايع با ادوار تمدن

حال ما برويم سراغ قسمت دوم كه قسمت مهم است , و آن اين است كه چرا شرايع و قوانين الهى يكمرتبه پايان پذيرفت و ديگر پس از اين قانون , قانونى در جهان نيست , حلال محمد حلال الى يوم القيمه و حرام محمد حرام الى يوم القيمة ( ١٠ ) , اين ديگر چرا ؟ و چنانچه از اينها بپرسيم كه مگر شما انتظار غير از اين داريد مى گويند : بلى , اين شرايع گذشته كه عوض و منسوخ شد , آيا علتى غير از اين در كار بود كه علم و تمدن بشر عوض شد ؟ چون علم و تمدن بشر عوض شد قانون بشر هم عوض شد . علم و تمدن همانگونه كه قبل از خاتم الانبياء عوض شد و بشر را عوض كرد بعد از خاتم الانبياء هم متوقف نشده است , بلكه دائما عوض مى شود و بشر نيز به دنبال آن عوض مى شود , پس احتياج به قانون و شريعت ديگرى دارد . اين مسأله احتياج به شكافتن دارد . اولا يك مطلب را به طور خيلى اجمال عرض كنم و آن اينست كه : خيال نكنيد كه شرايع پيشين با شريعت ختميه اختلافاتشان به اصطلاح اختلاف تباينى است و از نوع تضاد است مانند دو رژيم متضاد از قبيل سرمايه دارى و اشتراكى , خير چنين نيست . اختلافات فرعى است . يعنى چه ؟ . يعنى روح هر دو قانون يك چيز است و آن همان است كه در شريعت ختميه بيان شده است . فروع و جزئيات همان چيزى كه در شريعت ختميه است در زمانهاى مختلف فرق مى كند , در زمانهاى قبل از شريعت ختميه هم فرق مى كرده است , در زمان بعد هم فرق مى كند . در زمان قبل , اين كار انبياء انجام مى دادند و در زمان بعد بايد علماء از راه اجتهاد انجام بدهند . همه شريعتها يكى بيشتر نيست . اين را بعد بيشتر توضيح خواهم داد .

ولى اجمالا بدانيد كه اختلافات شرايع اختلافات تباينى نيست , يعنى مثل دو رژيم مختلف نيست , مثلا رژيم سرمايه دارى و سوسياليستى كه يكى ضد ديگرى است , و حداكثر اختلاف از قبيل كلاس پائين تر با كلاس بالاتر است . مطلب را از پايه شروع مى كنيم و مى گوئيم كه اين حرف از اصل اشتباه است كه بگوئيم علت اينكه شرايع عوض شده اين است كه علم و تمدن بشر عوض شده است يعنى خدا براى بشر جاهل يك قانون داشته و براى بشر عالم قانونى ديگر , براى غير متمدن يك قانون دارد و براى متمدن قانون ديگر . اينجور نيست . حساب اين نيست بلكه حساب ديگرى است .

اولا بسيارى از چيزها است كه تغيير پذير نيست . چطور ؟ شما ببينيد پيغمبران آمده اند براى چه ؟ چه جاى خالى را آمده اند پر بكنند ؟ آنوقت مى بينيد كه آن چيزها تغيير پذير نيست . يكى از كارهائى كه پيغمبران براى آن آمده اند دعوت به خدا است , يعنى رابطه ميان بنده و خدا بر قرار نمودن , بدين معنى كه از يك طرف بنده را عارف به حق كردن و از سوى ديگر عابد حق نمودن . من از شما مى پرسم : آيا عرفان خدا و همچنين پرستش خدا و تقرب به او چيزهائى است كه فرمول آن در زمانهاى مختلف فرق مى كند ؟ مثلا علوم فيزيك و شيمى كه پيشرفت رژيم عرفان به خدا عوض مى شود ؟ پيغمبران آمده اند يكى براى اينكه خود بشر را به خودش بشناسانند كه غير از انبياء قادر به اين كار نبودند . چگونه او را به خودش بشناسانند ؟ به اين طريق كه به او بگويند اى بشر تو يك موجود زائل وفانى معدوم شدنى نيستى , زندگى تو در اين دنيا مرحله اى از حيات تو است و حيات ابدى تو در جهان ديگر است . من از شما مى پرسم كه آيا اين موضوعى است كه در ادوار مختلف تمدن بشر فرق ميكند ؟ خير .

بر اساس معرفة النفس دستور تهذيب اخلاق به بشر مى دهند . آيا دستورهاى مربوط به تهذيب اخلاق در زمانهاى مختلف فرق مى كند ؟ همه انبياء آمده اند براى اينكه خودپرستى و خودخواهى را ام الامراض نفسانى معرفى بكنند و بر اساس اين با خودپرستى و خودخواهى مبارزه كنند و بر اساس وحدانيت خدا و خداپرستى افراد بشر را با يكديگر مهربان بكنند . البته ممكن است گفته شود كه اخلاق نسبى است ولى اين سخن درست نيست , اخلاق نسبى نيست و ما بحث آن را در آينده خواهيم كرد . در زمان ابراهيم نفس انسان همين خصوصيت را داشت و همين تهذيب را احتياج داشت , در زمان خاتم الانبياء هم همين جور , در زمان ما هم همينطور .

يكى ديگر از كارهايى كه انبياء مى كردند اين بود كه روابط بشر با بشر را تعديل مى كردند :( لِيَقُومَ النَّاسُ بِالْقِسْطِ)( ١١ ) . همين جا است كه اغلب مى گويند تغيير مى كند .

# اصل حليت طيبات و حرمت خبائث

يكى ديگر از كارهاى انبياء اين بود كه روابط بشر با عالم را تعيين مى كردند , مى گفتند : (هُوَ الَّذِي خَلَقَ لَكُم مَّا فِي الْأَرْضِ جَمِيعًا)( ١٢ ) . همه چيز براى تو آفريده شده اما در ميان اشياء اين عالم چيزهائى هست كه مصلحت تو نيست يعنى با خلقت تو متناسب نيست كه از آنها استفاده كنى , مثلا گفتند گوشت خوك نخور , مشروبات الكلى نياشام , گوشت سباع و درندگان را نخور .( وَيُحِلُّ لَهُمُ الطَّيِّبَاتِ وَيُحَرِّمُ عَلَيْهِمُ الْخَبَائِثَ.) ( ١٣ ) خدا هر چيزى را كه براى آنها ( پيروان پيامبر ) خوب و مناسب است حلال مى كند و آنچه را كه براى آنها خوب و مناسب نيست حرام مى نمايد .

من از شما مى پرسم : اينهائى كه از نظر روابط انسان با عالم , از هزار و چهارصد سال پيش قرآن گفته است كه چه چيزى حلال و چه چيزى حرام است , با اينهمه تغييراتى كه در علم و صنعت بشر پيدا شده , كداميك از اينها تغيير يافته است ؟

آيا مشروبات ماهيت خود را از دست داده است و آيا (إِنَّمَا يُرِيدُ الشَّيْطَانُ أَن يُوقِعَ بَيْنَكُمُ الْعَدَاوَةَ وَالْبَغْضَاءَ فِي الْخَمْرِ وَالْمَيْسِرِ ) ( ١٤ ) . نسخ شد ؟ و آيا قابل نسخ است ؟ آيا گوشت خوك خاصيتش عوض شده است ؟ ممكن است بگوئيد بلى راز حرمت گوشت خوك را به دست آورده اند . راجع به اين بعد بحث مى كنيم . راجع به ملبوسات گفتند مرد حرير و ابريشم نپوشد و به طلا زينت نكند . آيا اين جزء مسائلى است كه مثلا در يك زمان درست بوده و در زمان ديگر درست نيست ؟ يا حكمت و فلسفه اش هميشه وجود دارد . در ميان مسموعات گفتند آوازهائى كه شهوات را ديوانه وار تحريك مى كند و موجب خفت عقل مى شود و نوعى جنون و مستى ايجاد مى كند شنيدنش ممنوع است . در ميان مبصرات گفتند :

(قل للمؤمنين يغضوا من ابصارهم . . . و قل للمؤمنات يغضضن من ابصارهن . )(١٥)( مناظر مهيج و محرك را تماشا نكنيد( . مثلا اگر دنيا با حلب كار بكند يا با آهن يا با اتم فرق مى كند در اين جهت ؟ در ملموسات همين طور , لمس بدن اجنبى بدون حائل حرام است . در روابط ميان انسانها آيا واقعا شما مى توانيد در آنچه كه اسلام وضع كرده است مواردى پيدا كنيد كه بتوان گفت تغييرات و تحولات زمان آن را نسخ كرده است ؟

# مسئله بردگى

ممكن است كسى به عنوان نقض , قانون بردگى را مثال بياورد و بگويد اسلام قانون بردگى را امضاء كرد و در دنياى امروز اين قانون منسوخ است , پس در دنياى امروز اصلا نبايد بردگى باشد پس قسمتى از قانون اسلام , منسوخ است .

جواب مى دهيم كه زهى تصور باطل . اسلام در باب بردگى اولا قانونى نياورده است كه بردگى را براى اجتماع لازم بداند , آنچنانچه عقيده بعضى از حكماء قديم اين بوده كه بردگى را براى اجتماع لازم مى شمرده اند . برنامه اى كه اسلام در مورد بردگان آورده است برنامه بردگى نيست بلكه برنامه آزادى است . اين قسمت را برخى از آقايان توجه كرده اند و خوب توجهى هم هست , مى گويند ما در فقه اسلامى ( كتاب الرق ) نداريم بلكه ( كتاب العتق ) داريم , اسلام نگفته است كه حتما بايد برده وجود داشته باشد تا چنين و چنان باشد , تمام برنامه هاى خود را تنظيم كرده است كه برده را چگونه آزاد بكند .

اشتباه عمده آقايان اينست كه خيال مى كنند اسلام در تشكيلات اجتماعى خود بردگى را لازم و ضرورى دانسته است . در خود قرآن راجع به برده گيرى حتى يك كلمه هم وجود ندارد كه از آن , امر يا تشويق به برده گيرى استفاده شود . نمى خواهيم بگويم كه برده گيرى در اسلام به هيچ شكلى نيست , بلكه خواهم گفت كه به چه شكلى هست .

برده گيرى در دنيا علل مختلفى داشته است كه بحث آن طولانى است , هفت هشت راه بوده است . درميان راههاى برده گيرى , يكى از آنها را اسلام اجازه داده است و آن اينست كه از دشمنى كه در حال حرب است ( به شرط اينكه جنگى باشد كه تمام شرايط قبلى از آنجمله تبليغ قبلى در آن فراهم شده باشد ) در ميدان جنگ اسير جنگى را شما مى توانيد برده بگيريد . تازه در قرآن همين هم اسمش نيست . قرآن اينطور مى فرمايد :(فاذا لقيتم الذين كفروا ), هرگاه در ميدان جنگ با كافران ملاقات كرديد ( لقاء در لغت عرب كنايه از جنگ است ) آنگاه كه با كافران در ميدان جنگ بر خورد مى كنيد و آنها شمشير به روى شما كشيده اند و شما به روى آنها , فضرب الرقاب مردانه بزنيد , عقب نشينى نكنيد , حتى اذا اثخنتموهم , تا خوب فشار و سنگينى جنگ را بر آنها وارد كنيد , زانوهايشان را خم كنيد . اينجا عملتان تبديل مى شود به يك كار ديگر , فشدو الوثاق , محكم بگيريد و ببنديد , اسير بگيريد . بعد كه اسير گرفتيد چكار كنيد ؟ (فَإِمَّا مَنًّا بَعْدُ وَإِمَّا فِدَاءً)(١٦) , بعد كه اسير گرفتيد اختيار با خودتان , مى توانيد آنها را مفت و مسلم آزاد كنيد كه بروند سر زندگيشان , و مى توانيد در عرض يك چيزى فدا بگيريد , مثلا اگر اسيرى داريد مبادله اسير بكنيد و يا اينكه پول بگيريد و آزادشان كنيد .

در قرآن بيش از اين نيست , ولى در سنت دو چيز ديگر هست , يكى اينكه اگر فرد , فردى است كه زنده نگهداشتن او براى اسلام و مسلمين خطرناك است او را بكشيد , و ديگر اينكه او را برده بگيريد . پس چهار چيز : يا منت گذاشتن و آزاد كردن , يا فدا گرفتن به صورت پول گرفتن يا مبادله اسير , يا كشتن و يا برده گرفتن . اختيار با ولى امر مسلمين است كه از ميان اين چهار كار هر يك را مصلحت بداند اجرا كند . يعنى غير از اينكه در قرآن استرقاق وجود ندارد و فقط در سنت هست و معلوم مى شود كه امرى است كه در درجه دوم است نه دردرجه اول , تازه ولى امر مسلمين اختيار دارد كه مصلحت را رعايت كند , آيا مصلحت است كه همين طورى او را آزاد كند , يا مصلحت اين است كه فدا بگيرد يا بكشد يا برده بگيرد , و اگر ولى امر مسلمين هيچوقت مصلحت نداند , مثلا مقتضيات زمان اجازه ندهد , برده نمى گيرد , و با برده نگرفتن حكم اسلام را الغاء نكرده بلكه اجرا كرده است .

تازه يك سؤال ديگرى در اينجا هست و آن اينست كه آيا اينكه اسلام به حكم سنت اجازه داده كه اسير را برده بگيريد , از راه مقابله به مثل است , چون در آن زمان معمول بوده است كه اسيران را برده مى كرده اند ؟ يعنى چون آنها از شما برده مى گيرند شما هم از آنها برده بگيريد ؟ يا نه , اگر آنها هم برده نگرفتند شما برده بگيريد ؟ عقيده بسيارى بر اين است كه چون آنها برده مى گيرند شما هم برده بگيريد . پس اگر دشمن اسيران ما را برده نگرفت آيا ما حق داريم كه اسيران آنها را برده بگيريم ؟ اگر امروز ميان مسلمين و كفار مثلا اسرائيل جنگ برقرار است آيا مسلمين مى توانند اسيران اسرائيلى را شرعا برده خودشان قرار دهند ؟ در صورتى كه اسرائيل اسراى مسلمين را برده نمى گيرد ؟ بنابراين فرضيه , خير ( حالا كارى نداريم كه دنيا اجازه مى دهد يا خير ) , يعنى ولى مسلمين حق ندارد اين راه را انتخاب كند , چون در وقتى مى توانستند از آنها برده بگيرند كه آنها هم برده مى گرفتند , آنها كه برده نمى گيرند اسلام مى گويد شما هم برده نگيريد . پس اسلام براى بردگى بساطى پهن نكرده و نگفته است من حتما وجود برده را لازم دارم , و متأسف نيست و يقه پاره نمى كند كه چرا بردگى در دنيا نيست ؟ ! آنچه كه اسلام روى آن عنايت دارد آزادى است , آزادى بايد وجود داشته باشد .

اگر شما بگوئيد كه در دنياى امروز چون بردگى وجود ندارد آزادى برده هم وجود ندارد پس باز هم قسمتى از دستورهاى اسلام عملا منسوخ است , جواب مى دهيم كه منسوخ نيست بلكه موضوعش منتفى است , مثل اينست كه اسلام دستور آب قليل و آب كثير هر دو را داده است و مثلا گفته است دست خود را با آب قليل دو بار آب بكشيد و با آب كثير يك مرتبه , بعد لوله كشى بشود و آب جارى آنقدر زياد شود كه ديگر استعمال آب قليل موضوع پيدا نكند , آنوقت يكى بگويد احكام اسلام منسوخ شده است . خير , اين حكم اسلام منسوخ نشده است . اسلام عنايتى ندارد كه حتما آب قليل وجود داشته باشد تا شما به وسيله آن تطهير كنيد , اسلام مى گويد اگر آب قليلى وجود داشته باشد , حكمش اين است . از نظر اسلام هم چه بهتر كه آب قليلى وجود نداشته باشد . اينها كه معنايش منسوخيت نيست .

درهيچ جا ما نداريم يك چيزى كه اسلام دست روى آن گذاشته باشد و تغييرات زمان و روزگار بتواند آن را عوض كند , يعنى با تغييرات واقعى روزگار سازگار نباشد . هى مى گويند كه آقا زمان تغيير مى كند . برخى خيال مى كنند كه اسلام قوانين خود را آورده است روى مسائل جزئى , مثلا خيال مى كنند اسلام قانونش مثل قانون شهردارى است . مثلا شهردارى نرخ معين مى كند كه سيب كيلوئى دو تومان , و دو هفته بعد عوض مى كند و مى گويد سيب كيلوئى ١٥ ريال و يا كيلوئى يك تومان . اسلام كه اينجور قوانين وضع نكرده است كه مثلا نرخ روى اشياء معين كرده باشد و يا قيمتها را تثبيت كرده باشد , مد لباس براى مردم آورده باشد , مد مركوب براى مردم آورده باشد . اسلام روى مظاهر متغير زندگى هيچوقت دستور ندارد , بلكه دستورهاى اساسى كلى كه با همه مظاهر متغیير زندگى سازگار است آورده كه قابل نسخ نيست .

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقى ها :

١ . سوره بقره , آيه ٢١٣ .

٢ . سوره نحل , آيه ١٢٥ .

٣ . لهوف , ص ٣٣ .

٤ . سوره حج , آيه ٢٧ .

٥ . سوره بقره , آيه ٢١٣ .

٦ . سوره شورى , آيه ١٣ .

٧ . سوره آل عمران , آيه ٦٧ .

٨ . سوره بقره , آيه ٢١٣ .

٩ . آل عمران , آيه ١٩ .

١٠ . اصول كافى , ج ٢ ص ١٧ .

١١ . سوره حديد , آيه ٢٥ .

١٢ . سوره بقره , آيه ٢٩ .

١٣ . سوره اعراف , آيه ١٥٧ .

١٤ . سوره مائده , آيه ٩١ .

١٥ . سوره نور , آيه ٣٠ و ٣١ .

١٦ . سوره محمد ( ص ) , آيه ٤ .

# تعليمات اسلام و هدفهاى پايان ناپذير

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين . . . اعوذ بالله من الشيطان الرجيم :

(مَّا كَانَ مُحَمَّدٌ أَبَا أَحَدٍ مِّن رِّجَالِكُمْ وَلَـٰكِن رَّسُولَ اللَّـهِ وَخَاتَمَ النَّبِيِّينَ)

تعريفى كرده اند برخى از علماء اسلامى از خاتم و خاتميت و آن اينست كه مى گويند : الخاتم من ختم المراتب باسرها يعنى خاتم , پيغمبر خاتم آن پيغمبرى است كه جميع مراتب را طى كرده است و ديگر مرحله طى نشدنى يا طى نشده از نظر او و از نظر كار او وجود ندارد . در اين تعريف كه از خاتميت شده است صرفا به اين جهت توجه نيست كه ديگر پيغمبرى بعد از او نخواهد آمد , بلكه علت اين مطلب كه چرا ديگر پيغمبر صاحب شريعتى نخواهد آمد نيز ذكر شده كه ديگر گفتنى از نظر نبوت يعنى از نظر آنچه كه بشر از طريق وحى و الهام بايد درك بكند نه آنچه كه وظيفه دارد از راه علم و عقل ( آن , راه ديگرى است و در امكان خود بشر هست ) دريابد , وجود ندارد . از نظر آن چيزهايى كه از طريق وحى و الهام بايد به بشر القاء بشود , گفتنى ديگر باقى نمانده است , راه نرفته ديگر باقى نمانده است , سخن نگفته ديگر باقى نمانده است . وقتى كه تمام مراحلى كه در اين قسمت هست به پايان رسيد , خواه ناخواه نبوت ختم مى شود .

حال مثالى براى شما عرض مى كنم : فرض كنيم بشر تمام معلوماتى كه در جهان هست و تمام رازهاى علمى كه در جهان وجود دارد , چه مربوط به طبيعت بى جان و چه مربوط به طبيعت جاندار را كشف كرد و در هيچ مرحله اى مجهولى باقى نماند . آن دانشمندى كه آخرين مجهول را كشف مى كند و در اختيار بشر مى گذارد , او ديگر خاتم العلماء خواهد بود , خاتم دانشمندان خواهد بود . بعد از او ديگر عالم مبتكرى پيدا نخواهد شد و هر عالمى كه بيايد فقط مكتشفات علماى پيشين را درك مى كند , خودش چيز نوى كشف نمى كند . البته اينكه عرض شد در باب علم , يك فرض بود و هنوز بسيار زود است كه بشر بتواند چنين ادعائى راجع به طبيعت بى جان بكند تا چه رسد به طبيعت جاندار , و تا چه رسد به سراسر هستى . هنوز براى بشر خيلى زود است كه چنين ادعائى بكند و بگويد در طبيعت راز مجهولى نيست مگر آنكه آن را با قدرت علمى كشف كرده است . عده اى معتقدند كه در طبيعت بى جان بشر كم و بيش مى تواند يك همچو ادعائى بكند كه قوانين طبيعت بى جان يعنى قوانين جمادات را كشف كرده است . ولى درباره طبيعت جاندار , نباتات و حيوانات هيچكس همچو ادعائى نمى كند , بلكه هنوز بشر در قدمهاى اول و مراحل اول است . ولى اين مثالى كه عرض شد براى مثال كافى است . در بعضى از علوم بشرى مى توان اين حرف را زد . مثل آنچه كه درباره حساب گفته مى شود ( فقط حساب نه رياضيات ) . مى توان گفت آنچه كه بشر بايد در اين باب بفهمد فهميده است و ديگر ما ورائى ندارد

# مسائل مربوط به وحى متناهى است

مسائلى كه بشر از طريق وحى و الهام بايد آنها را كشف كند و از اين طريق بايد به بشر الهام بشود نا متناهى نيست , محدود است و متناهى . وقتى آنچه كه در ظرفيت و استعداد بشر هست بيان شد , مطلب ختم مى شود . آنوقت افرادى بعد از اين پيغمبر خاتم مى آيند كه در حد و درجه بسيارى از پيغمبران گذشته هستند يا بالاتر از آنها , اما اينها ديگر نمى توانند پيغمبر باشند , يعنى نمى توانند خبر تازه اى بياورند , يعنى هر خبرى كه بياورند خبرى است كه قبل از اينها آورده شده است , گفته شده و كشف شده است . على بن ابى طالب عليه‌السلام قطعا و يقينا از بسيارى از انبياى سلف افضل است . بسيارى از مكنونات و معارف غيبى را او مى داند كه حتى بسيارى از انبياى سلف هم نمى دانستند . اما على بن ابى طالب چيز تازه اى از ناحيه خدا بداند كه قبل از آن پيغمبرى حتى خاتم الانبياء آن را كشف نكرده باشد و انباء ننموده و خبر نداده باشد ندارد .

اين يك تعريفى است كه در باب خاتميت كرده اند و تعريف درستى هم هست . اين تعريف , هم شامل معارف الهى مى شود , و هم شامل مقررات اخلاقى و اجتماعى و عبادى . توحيد و الهيات و معارف ربوبى هم مراتبى دارد . آنكس كه مى گويد خدا يكى است و تصورش درباره يگانگى خدا مانند تصورى است كه مى گويد مثلا خورشيد يكى است و دوتا نيست , يك درجه از توحيد را باور دارد , و آنكس كه مانند على بن ابى طالب عليه‌السلام مى گويد : كل مسمى بالوحدة غيره قليل ( ١ ) درجه ديگرى از توحيد را بيان مى كند , و به هر حال همه اين مراتب كشف شده و بيان گرديده است .

شاخص هاى اخلاقى بشر , يعنى روابط انسان با خودش و كيفيت نظام دادن انسان غرائز خودش را , كه اسمش اخلاق است , عاليترين نظامى كه انسان به غرائزش بايد بدهد بيان شده است . اصول روابطى كه انسان بايد با اجتماع خودش داشته باشد بيان شده است . راجع به روابط انسان با موجودات عالم , آن چيزهايى كه به طور كلى بايد مردود شناخته شده شود , مردود شناخته شده است . ديگر چيزى كه وظيفه وحى باشد و وحى بخواهد براى مردم توضيح بدهد وجود ندارد . از آن به بعد وظيفه عقل و علم است . در اينجا مطلبى هست كه بايد توضيح داد .

# سر زنده بودن تعليمات اسلام

سر زنده بودن دين چيست ؟ سر اينكه اسلام يك دين زنده است و مى تواند تا قيامت زنده بماند چيست ؟ سرش اينست كه تعليمات اسلام در هر قسمتى از قسمتها تعليماتى است كه جانشين نمى تواند داشته باشد , براى اينكه اسلام در تعليمات خود هرگز دنبال هدفهاى جزئى و موقت براى بشر نرفته است . هدفهاى جزئى و موقت بشر بستگى دارد به زمان و مكان . هر حركتى و هر نهضتى كه بستگى داشته باشد با يك هدف جزئى و روى آن هدف جزئى تأسيس شده باشد , با از بين رفتن آن هدف , آن حركت و نهضت هم از ميان مى رود . ولى اگر حركت و نهضتى در دنيا به وجود بيايد روى يك هدفهاى نا محدود كه هر چه بشر جلو برود هدف را در جلوى خودش مى بيند و پشت سر خودش نمى بيند , براى هميشه اين تعليم مى تواند زنده باشد . مثال عرض مى كنم :

اگر شما نهضتهاى بشرى دنيا را نگاه كنيد مى بينيد كه اين نهضتها در يك زمان و مكانهاى محدودى با يك شور و غليانى پيدا مى شود , ولى پس از مدتى خاموش مى گردد . اگر خاموشش هم نكنند خود به خود خاموش مى شود . مثال مى زنم به بعضى از نهضتهائى كه در زمان خودمان بوده است يا هست . در همين ده پانزده سال پيش يك نهضتى در ايران پيدا شد به نام ملى شدن نفت . اين يك نهضتى بود كه سراسر يك كشور را گرفته بود و در زمان خودش هم نهضت زنده اى بود , ملتى را به حركت در آورده بود براى يك هدفى . هدف چه بود ؟ مى گفت صنعت نفت بايد ملى شود . به اكثريت اين مردم و شايد به همه افراد اين مردم وقتى كه مى رسيدى مى ديدى از همين موضوع صحبت مى كنند كه بلى نفت بايد ملى شود . زن و مرد , پير و جوان , جاهل و عالم همين را مى گفتند . ولى نهضتى كه بر اين اساس باشد , با اينكه مقدس است نمى تواند در ميان مردم دوام پيدا بكند , چون هدفش يك هدف جزئى است . اگر ملتى ده سال , پانزده سال براى يك همچو هدفى مبارزه كرد , اگر رسيد به هدفش , نهضت خود به خود به پايان مى رسد . بعد از آن چيزى نيست . بايد هدف ديگرى عرضه شود كه جاى آن هدف را بگيرد تا ملت به حركت و جنبش درآيد . و اگر ده سال , بيست سال , سى سال هم براى اين هدف زحمت كشيد و ديد كه خير به آن نمى رسد , يأس حاصل مى شود و خود به خود نهضت خاموش مى گردد , از هم مى پاشد , متلاشى مى شود , نظير آنكه در ايران ما بود .

نهضتى هست در يك گوشه اى از ممالك اسلامى به نام ( نهضت آزادى و استقلال كشمير) . ميليونها نفر بار اين نهضت را به دوش كشيده اند , فعاليت مى كنند , زحمت مى كشند , زندان مى روند . مردى هست به نام شيخ عبدالله كه به او شير كشمير مى گويند . اين مرد عمرش را روى اين نهضت گذاشته است , اغلب در زندانهاى هند است و همين تازگى گفتند كه آزاد شده است . اين نهضت , نهضتى است مقدس , اما نهضتى است كه مربوط به زمان و مكان محدود است , يا بالأخره به نتيجه مى رسد و اين مردم مسلمان استقلال خود را باز خواهند يافت و يا بالأخره بعد از سى چهل سال مى فهمند كه فايده اى ندارد و مستهلك مى شوند در ملت هند , و موضوع منتفى مى شود .

نهضت ديگرى در گوشه ديگرى از كشورهاى اسلامى هست به نام نهضت آزادى فلسطين . اين هم همين طور . اينها يك سلسله هدفهاى موقت است كه بسته به زمان و مكان است . حالا اگر اسلام آمده بود و نهضت اسلامى اين شكل را مى داشت , تنها شكل مبارزه بابت هبل يالات يا عزى را مى داشت و پيغمبر آمده بود براى اينكه اين بتها را از ميان ببرد , و هدف محدود به همين مى بود , قهرا پس از فتح مكه موضوع منتفى مى شد , چون به هدف خود رسيده بود , و نهضت وقتى كه به هدف و نتيجه خود رسيد خود به خود آرام مى گيرد . اما نهضت اسلامى نهضت توحيدى بود . اين نهضت توحيدى در آن عصر و آن زمان و مكان كه بت لات و عزى و هبل و منات و امثال آنها را پرستش مى كردند نتيجه اش مبارزه با اين بتها بود , ولى چون ريشه نهضت , لا اله الا الله و لا معبود الا الله بود , محدود به هبل و لات و عزى نبود : غير از خدا هيچ چيزى , هيچ شخصى , هيچ ستاره اى , خورشيدى , ماهى , انسانى , حتى مرامى , مسلكى , هيچ چيزى كه شىء به آن اطلاق بشود , صلاحيت ندارد كه هدف و معبود بشر قرار بگيرد . حقيقت قابل پرستش منحصر است به خدا , همان خدائى كه ذاتش پايان ندارد و حركت بشر به سوى او پايان ناپذير و خستگى ناپذير است .

قرآن هدف خود را اينطور عرضه مى دارد (قُلْ يَا أَهْلَ الْكِتَابِ تَعَالَوْا إِلَىٰ كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ). در محيط عربستان هبل و لات و عزى بود , اما در خارج عربستان كه اين بتها نبودند , يهوديها و نصرانيها بودند , مجوسى ها بودند , آنها كه بت هبل نمى پرستيدند . قرآن خطاب به آنها مى گويد : (قُلْ يَا أَهْلَ الْكِتَابِ تَعَالَوْا إِلَىٰ كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ). بيائيد همه ما به سوى يك سخن و حقيقت برويم , حقيقتى كه مساوى است ميان ما و شما , يعنى نه از ماى بخصوص است و نه از شماى بخصوص , نه اختصاص دارد به ما و نه تعلق دارد به شما . همه بيائيد جمع شويم و برويم به سوى حقيقتى كه نه به ما اختصاص دارد و نه به شما , نسبت مساوى دارد با ما و با شما . آن چيست ؟ (أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّـهَ). غير از خدا هيچ چيزى را پرستش نكنيم , فقط خدا را پرستش بكنيم . در مقابل غير خدا هر چه هست , كرنش و تواضع نكنيم , گردن كج نكنيم . ما همه بشريم , همه انسانيم , همه چيز براى انسان آفريده شده است , و انسان براى خدا در مقابل غير خدا نبايد فروتنى بكند , مگر به امر خدا .( وَلَا نُشْرِكَ بِهِ شَيْئًا) و چيزى را شريك خدا قرار ندهيم (وَلَا يَتَّخِذَ بَعْضُنَا بَعْضًا أَرْبَابًا مِّن دُونِ اللَّـهِ)( ٢ ) . ديگر اينكه چون ما همه افراد بشر هستيم , بعضى از افراد ما بعضى افراد ديگر را به عنوان رب خود و صاحب اختيار خود نگيرند , همه افراد بشر مساوى باشيم , خدايى را كه خداى همه است پرستش بكنيم و همه ما نسبت به يكديگر متساوى باشيم .

و لا يتخذ بعضنا بعضا اربابا من دون الله . اين هدف كه آن را قرآن به بشر مى دهد , آيا مى تواند از هدفهايى باشد كه محدود به زمان و مكان معين است ؟ امروز هم كه هزار و چهارصد سال از نزول اين آيه مى گذرد همان اندازه نو است كه در هزار و چهارصد سال پيش نو بود , همان اندازه نجات بخش است كه در هزار و چهارصد سال پيش نجات بخش بود , همان اندازه بشر امروز به آن احتياج دارد كه بشر هزار و چهارصد سال پيش به آن احتياج داشت . يك جوان تحصيلكرده اروپا رفته همه چيز خوانده هم مى تواند اين را در رأس ايدئولوژى خود هدف قرار دهد و زندگى خود را بر پايه آن بنا نهد . و همچنين ساير تعليماتى كه در دين مقدس اسلام هست . شما دست روى هر تعليمى از تعليمات دين مقدس اسلام بگذاريد مى بينيد همين جور است .

تعليماتى كه اسلام فرضا راجع به معاد و معادشناسى دارد همينطور است . مى گويد : اى بشر ! تو موجودى هستى كه حقيقت تو , هويت تو , ذات تو به گونه اى است كه به سوى خداى خودت بازگشت مى كنى , تمام اعمالى كه در اين دنيا مرتكب مى شوى , مثل خودت كه فانى نخواهى شد فانى نخواهد شد , (إِنَّا نَحْنُ نُحْيِي الْمَوْتَىٰ وَنَكْتُبُ مَا قَدَّمُوا وَآثَارَهُمْ وَكُلَّ شَيْءٍ أَحْصَيْنَاهُ فِي إِمَامٍ مُّبِينٍ)( ٣ ) , اين را به عنوان يك حقيقت علمى جهانى ذكر مى كند , و ان الى ربك المنتهى ( ٤ ) (إِنَّا لِلَّـهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ)(٥) . همه از آن خدا هستيم و همه به سوى خدا بازگشت مى كنيم , هر قدمى كه برمى داريم و هر لحظه اى كه بر ما مى گذرد به خدا و قيامت نزديك مى شويم . اين يك حقيقتى نيست كه مخصوص به يك زمان معين باشد . بشر را به اعمال و نيات خودش متوجه مى كند , به صفات و ملكات خودش متوجه مى كند . اسلام دعوت مى كند به تفكر . اين تعليم , يكى از اصول اسلام است . آيا چه روزى براى بشر خواهد آمد كه در آن فكر نكردن براى او از فكر كردن بهتر باشد ؟ اسلام دعوت مى كند به علم : و لا تقف ما ليس لك به علم (٦).

مى گويد در هيچ موضوع و مسأله اى اساس قضاوت شما نبايد ظن و گمان و پندار باشد . ريشه خرافات را از همين جا مى كند . هر مطلبى را كه به آن يقين كرديد و از نظر علمى براى شما ثابت و مسلم و قطعى بود بپذيريد , و هر چيزى كه پاى حدس و خيال و گمان و شايد در آن بود , روى آن اساسا تكيه نكنيد .

از اصول اسلام اين است كه ميدان زندگى و كار را ميدان عمل و عبادت قرار داده است , عمل براى انسان عبادت است و بيكارى براى انسان گناه است , بيكارگى و تنبلى گناه است , كل بر غير بودن گناه است . اينها حقايقى است براى بشر كه تا ابدالاباد هم قابل نسخ شدن و اينكه قانون ديگرى بيايد و جانشين آن بشود نيست . و همچنين دستور تعاون , اجتماع و امثال اينها را مى دهد , كه خيال مى كنم ضرورت ندارد اين چيزها را توسعه و توضيح بدهيم , ما بايد مثالهائى ذكر كنيم كه احيانا اين مثالها براى مردم ايجاد شبهه مى كند

# مسئله ازدياد نفوس

يكى از موضوعاتى كه در اروپا سر و صدا راه انداخته است و به همين جهت گفته اند دين به طور مطلق ( نمى گويند كليسا ) پايبند زندگى است و با مقتضيات و شرايط زمان تطبيق نمى كند , مسأله ازدياد نفوس است . اين مسأله يكى دو قرن است كه براى بشر مطرح است . ازدياد نفوس از يك حد معينى را براى بشريت خطر مى شمارند . حساب كرده اند كه اگر جمعيت بشر روى زمين به فلان مقدار برسد قحطى اجبارى در ميان افراد بشر پيدا خواهد شد و افراد بشر خودشان يكديگر را خواهند خورد . البته اين مسأله به شكل ديگرى در ميان قدما هم مطرح بوده است . قدماى فلاسفه كه روى مسأله خير و شر بحث مى كرده اند , مرگ را جزء خيرات بشر حساب مى كردند و مى گفتند كه مرگ در عين اينكه براى فرد شر است براى نوع بشر خير است , زيرا اگر هيچكدام از افراد روى زمين نميرد , آيا افراد بشر تناسل بكنند يا نكنند ؟ اگر تناسل نكنند جلوى به وجود آمدن آيندگان را گرفته اند و اگر تناسل بكنند و كسى نميرد پس از چند قرن كار به جائى مى رسد كه اگر افراد بشر بخواهند در روى زمين بايستند جا براى همه نيست تا چه رسد به اينكه بخواهند از زمين استفاده هاى ديگر بكنند . پس بايد نسلهاى پيشين بميرند تا زمينه براى بقاء و زندگى افراد ديگر باقى باشد و هستى از اين طرف كشش پيدا كند . آنها روى يك حساب مى گفتند و علماى اقتصاد روى حساب ديگرى گفتند . در كشورهاى اروپائى عقيده بر اين است كه همين جمعيتى كه الان دارند , حد نصاب جمعيتشان است . اگر چه مى گويند از صد سال پيش تا به حال برخى از كشورهاى اروپائى جمعيتشان سه برابر شده است , ولى در اين بيست سى سال اخير جمعيت را به يك حد نگه داشته اند . اين نگاه داشتن جمعيت به يك حد , امكان ندارد مگر اينكه جلوى مواليد را بگيرند , زيرا علم طب پيشرفت كرده است و مرگ و ميرهائى كه به وسيله بسيارى از امراض گريبانگير بشر مى شد و از نفوس بشر مى كاست امروز وجود ندارد و اگر علم طب فعاليت خود را داشته باشد و افراد بشر هم به توالد و تناسل خود ادامه دهند و هر خانواده اى هفت تا و هشت تا و ده تا فرزند بياورند و به همين نسبت جمعيت بالا برود وضع عجيب خواهد شد . لهذا پيشنهاد مى كنند كه جلوى مواليد گرفته بشود و اجبارا بسيارى از خانواده ها مكلف باشند كه از دو يا سه فرزند بيشتر توليد نكنند . اين يك مسأله جديدى است . اين مسأله فقط در عصر ما مطرح است و در گذشته مطرح نبود , چون اولا درسابق به آن پى نبرده بودند , و ثانيا در سابق ازدياد مواليد خطرى نداشت , مرگ و ميرهاى طبيعى خود به خود جمعيت را كم مى كرد , ولى حالا اينطور نيست .

اينجا كليسا پاى خود را در ميان نهاده است و مى گويد دخالت كردن افراد بشر در اين كار دخالت كردن در كار خدا است , مرگ و مير و زاد و ولد كار خداست و كسى حق ندارد در كار خدا مداخله بكند , كسى حق ندارد مثلا با قرصهاى ضد آبستنى جلوى توليد نسل را بگيرد . با هر وسيله اى كه جلوى توليد نسل را بخواهند بگيرند كليسا مخالفت مى كند و اين را يك گناه بزرگ مى داند .

اينجاست كه مى گويند تضاد بين دستور دينى از يك طرف , و ضرورت زندگى اجتماعى بشر از طرف ديگر پيدا مى شود , و اينجا است كه گاهى دليل مى آورند كه هر قانونى و لو قانون آسمانى بنابر مقتضيات زمان بايد تغيير كند , و گاهى آن را به عنوان جنگ ميان دين و علم مطرح مى كنند .

ولى از نظر ما مسلمانها اين مسأله اساسا مطرح نيست , يعنى اسلام اساسا چنين دستورى ندارد و پايه اين فكر از نظر اسلام غلط است . كار خدا است يعنى چه ؟ البته همه چيز در دنيا كار خدا است و ما هم بنده خدا هستيم . مگر گياهها كه از زمين مى رويند به اذن و اجازه خدا نمى رويند ؟ مگر شما كه فرضا كشاورز هستيد و امسال اين قسمت زمين را كشت و كار مى كنيد و سال ديگر قسمت ديگر را , امسال گندم و سال ديگر جو مى كاريد و سال بعد چغندر , در كار خدا مداخله كرده ايد كه مثلا امسال اين زمين و سال بعد آن زمين را مى كاريد و يا در نوع بذر به دلخواه خودتان رفتار مى كنيد ؟ كار خدا اينست كه جهانى به اين عظمت آفريده است و آن را با قوانين محكم و لا يزال خود به گردش آورده است . محال است كه بشر بتواند در كار خدا مداخله كند , يعنى آفريننده و گرداننده جهان بشود . بشر و فكر و اراده و نبوغ و ابتكار بشر همه جزئى از جهان و نظام الهى است . هر كارى كه بشر مى كند در حقيقت قضا و قدر الهى را اجرا مى كند . جهان و قوانين جهان , همه متساويا مخلوق خدا است , ما هم بنده خدا هستيم , ما و اراده ما و قدرت ما و نيروى ما و همه چيز ما را خدا خلق كرده است , دست ما هم دست خدا است . در كار خدا مداخله كردن معنى ندارد , يعنى كارى كه بر خلاف قضا و قدر الهى و بر خلاف علم ازلى الهى باشد در دنيا واقع نمى شود . اين از نظر اصولى .

اما از نظر فقهى . فقها مى گويند كه اگر نطفه در رحم منعقد شد لغزانيدنش اشكال دارد , اما مادامى كه هنوز منعقد نشده است و هنوز جنين انسانى به وجود نيامده است , اشكالى ندارد . جنين انسانى آنوقت به وجود مى آيد كه اسپرم مرد و او ول زن ( تخمك ) با يكديگر تركيب بشوند . اول بارى كه واحد انسان به وجود مى آيد آن وقت است . اما قبل از اينكه اين دو باهم جفت شوند , هسته اول انسان پيدا نشده است . نطفه مرد به تنهائى يا نطفه زن به تنهائى هيچكدام بذر انسان نيست . مادام كه بذر انسان را به وجود نياورده اند اختيار با آنها است كه جلوى آبستنى را بگيرند يا نگيرند , زيرا انسان كشى محسوب نمى شود . مانند يك مدرسه كه تا قبل از نام نويسى مى تواند بگويد جا نداريم ولى پس از نام نويسى ديگر حق اخراج ندارد .

مسأله ازدياد نفوس در جهان امروز يك مسئله جديد است كه جهان با آن روبرو است . نمى خواهم بگويم كه موضوع ازدياد نفوس و لزوم جلوگيرى در همه كشورها صادق است . برخى كشورها دچار كمبود نفوس هستند . تبليغاتى كه در اين زمينه ها مى شود غالبا ريشه استعمارى دارد . اروپائيها به حد نصاب جمعيتشان رسيده اند و چون از منابع و منافع كشورهاى آسيائى و آفريقائى بهره مى برند طرفدار تقليل نفوس در آسيا و افريقا هستند تا بهتر بتوانند بهره كشى كنند . آنها از اينكه جمعيت كشورهاى آسيائى و آفريقائى به حد نصاب برسد , و از اينكه نعمتهاى آنها نصيب خودشان نشود وحشت دارند . جرايد و مجلات خيلى عليه ازدياد نفوس تبليغ مى كنند ولى اين را توجه داشته باشيد كه مسأله ازدياد نفوس كه اسمش را مى گذارند ( بمب جمعيت) و آنقدر هم گفته اند كه يك حس تنفر از بچه در اين مردم ايجاد كرده اند , در كشورهاى ما صادق نيست , يعنى كشورهاى اسلامى هنوز به حد نصاب جمعيت نرسيده است . اين يك نيرنگ استعمارى است كه غربيان به كار مى برند . آنها خودشان از نظر سرزمين خودشان عدد جمعيتشان كافى است , ولى به وسيله ايادى خود در ميان ما تبليغ مى كنند , و خيلى وحشت دارند از اينكه كشورهاى اسلامى عددشان بالا برود , براى اينكه آنوقت نعمتهاى خودشان را خودشان خواهند خورد . و الا كشورهائى از قبيل ايران و تركيه و افغانستان و عراق هر يك استعداد دارد كه چندين برابر و شايد تا ده برابر جمعيت خودش را نان بدهد . راجع به كشور عراق كه بيش از پنج شش ميليون جمعيت ندارد , من در كتابى خواندم كه اين كشور استعداد دارد كه هفتاد ميليون نفر را نان بدهد . براى كشور عراق هنوز خيلى زود است كه بگويند جمعيت ما زياد است و بايد كنترل نفوس و مواليد بشود . بلى , كنترل مواليد عراق به درد اروپائى مى خورد . نعمتهاى عراق وقتى نعمت خورش كم باشد و اين نعمتها استخراج بشود , البته به شكم اروپائى مى رود . ايران خود ما هم چنين است . درباره ايران اينطور مى گويند كه استعداد شصت ميليون جمعيت را دارد كه نان بدهد در صورتى كه اكنون حداكثر ٢٥ ميليون نفر است .

مطلب ديگرى كه راجع به ازدياد نفوس هست , اينست كه از نظر صلاح بشريت مطلب چيست ؟ اين يك ضرورتى هست ولى هزاران عوارض هم براى بشر دارد . آلكسيس كارل در كتاب ( انسان موجود ناشناخته ) عوارض اين كار را ذكر كرده و مى گويد : مسأله كنترل مواليد با وضعى كه امروز دارد , بشريت را ساقط خواهد كرد . اين مرد دانشمند بيان عجيبى دارد . و مى گويد : اين موضوع , نسل بشر را به كلى از بين مى برد زيرا در گذشته مواليد آزاد بود , و به همين جهت مواليد زيادى متولد مى شد , امكانات علمى و مالى اجازه نمى داد همه آنها باقى بمانند , خواه ناخواه بيشتر اين بچه ها مى مردند و كمتر آنها باقى مى ماند , همان چيزى كه شما مى گوئيد . و اگر خوب فكر كنيد مى بينيد كه روى قانون تنازع بقاء و انتخاب اصلح , زبده ها باقى مى ماندند و ضعيفها و ناتوانها و آنها كه قدرت زندگى نداشتند از بين مى رفتند , و سر اينكه افراد دهاتى قوى هستند يكى همين است كه انتخاب اصلح صورت گرفته و غربال شده اند . دهاتى بيچاره كه دوا و دكتر و بيمارستان ندارد , خودش , طبيعتش فقط , به جنگ مرض مى رود , در ميان صدتا بچه هشتادتا را مرض مى برد ولى در بيست تاى ديگر طبيعتهاى عجيب گردن كلفتى هست . آنها كه باقى مانده اند خيلى زبده هستند كه باقى مانده اند .

اما علم طب مى آيد جلوى بيماريها را مى گيرد , احيانا يك بچه , ضعيف و ناتوان به دنيا مى آيد كه در گذشته اين نوع بچه ها مردنى و رفتنى بودند , و گاهى يك بچه ٥ / ٧ ماهه از مادر متولد مى شود , فورا او را مى برند در يك دستگاههاى مخصوصى نگه مى دارند و از مردن نجاتش مى دهند و كم كم با يك داروها و غذاهاى مخصوصى نگهش مى دارند . او مى ماند و بزرگ مى شود و به مدرسه هم مى رود ولى يك آدمى است كه او را به زوردوا نگه داشته اند , و پدر و مادر چون نمى خواهند فرزند زياد داشته باشند از فرزند ديگر جلوگيرى مى كنند . نتيجه كلى اين مى شود كه نسل بعدى يك نسل ناتوان است كه باقى مانده است . حالا آن نسلى كه از اين شخص به وجود مى آيد ديگر چه خواهد بود .

# اسلام با هوسها مبارزه كرده نه با مقتضيات ضرورى زمان

غرضم اين جهت است كه اسلام هرگز جلوى راه بشر يك چيزى نگذاشته است كه با مقتضيات ضرورى كه در زمان پيش مى آيد بجنگد , يعنى با ضرورتهاى اجتماعى و اقتصادى بشر بجنگد . غالبا افراد مردم به موازات ضرورتهاى اجتماعى يك هوسهائى را هم ابتكار مى كنند و بعد خيال مى كنند كه اين هوسها هم جزء مقتضيات زمان است . اسلام با آن هوسها مبارزه كرده است و آنها خيال مى كنند كه اگر با اسلام باقى بمانند با زمان جلو نرفته اند . مثلا زمان جلو رفت , وسيله تحرير و نوشتن را عوض كرد . سابق قلمى بود و قلمدان و هر كس مى خواست سطرى بنويسد بايد با همان وسائل بنويسد , اما حالا كم كم ماشين تحرير و چاپ آمده است . يك كتاب را وقتى مى خواستند در صد نسخه منتشر كنند جانشان به لب مى رسيد اما حالا با وسائل جديد پنجاه هزار نسخه را در ظرف چند ساعت چاپ مى كنند . اينجا زمان پيش رفته است و اگر كسى بخواهد با اين پيشرفت زمان مبارزه بكند مغلوب مى شود , مثلا بگويد من مى خواهم آثارم را با همان وسائل قديم و به صورت خطى منتشر كنم , خودم با قلمدان بنويسم و چند نسخه هم پول بدهم تا ديگران بنويسند . آنوقت بايد مطمئن باشيد كه دشمن شما و حريف شما فرسنگها از شما جلو افتاده است . اين يك حرف حسابى است . اما در حينى كه چاپ كه يك ضرورت اجتماعى است در ميان بشر پيدا شد يك چيز ديگر هم پيدا شد , گروهى هواپرست و نادان از همين وسيله صنعتى سوء استفاده مى كنند و انواع عكسهاى فاسد كننده اخلاق و مقالات گمراه كننده و ويران كننده منتشر مى سازند . آيا اين چيزها را كه مستقيما مولود هوا و هوس است بايد به حساب علم و پيشرفت و مقتضيات ضرورى زمان بگذاريم و در برابر آنها تسليم شويم ؟ !

به موازات پيشرفتهاى علمى و فنى , به ابتكار يك عده هوسران يك سلسله عادات پليد و مخرب جسم و جان , و دشمن كار و فعاليت و تقوا و عفاف و آرامش هم به وجود مى آيد از قبيل بلند كردن ناخن بسان پلنگ در ميان خانمها و يا پوشيدن مينى ژوپ و ميكروژوپ در خيابانها و محافل عمومى و محيطهاى كار و فعاليت . عادت شده روى ناخنها را لاك بزنند يا كله ها را گنبدى بكنند . اينجا يك كسى مى آيد و مى گويد كه اگر قرار باشد من روى ناخنهاى خودم را لاك بزنم تكليف وضوى من چه مى شود ؟ و چون اقتضاى زمان اينست كه روى ناخن من يك ميليمتر لاك باشد و اسلام مى گويد روى بدن بدون حائل بايد وضو گرفت پس اسلام با مقتضيات زمان مخالف است . اسلام مى گويد روى سر بايد مسح كرد و روى موهائى كه از پشت سر جمع كرده اى و روى سر آورده اى و يا مثلا موهاى اضافى كه خريده اى نمى توان مسح كرد , پس اسلام با مقتضيات زمان مخالف است . امروز مد شده است كه مثلا مردها با زنهاى اجنبى برقصند و اسلام با آن مخالف است , پس اسلام با مقتضيات زمان مخالف است .

پاسخ اين است كه تو ميان پيشرفتهاى زمان كه هماهنگى با آن موجب بقا و عزت و سعادت است , با انحرافهاى زمان كه هماهنگى با آن جز تباهى نتيجه اى ندارد فرق نگذاشته اى . اگر مقياسى براى تشخيص مى خواهى , ببين چه چيزهائى هست كه اگر تو با آنها هماهنگى نكنى واقعا در اجتماع عقب مى مانى و چه چيزها است كه اگر هماهنگى نكنى نه تنها عقب نمى مانى بلكه جلو مى افتى . اگر كسى از مزاياى اين برق و بلندگو و ضبط صوت و ماشين چاپ و اتومبيل و هواپيما استفاده نكند واقعا در زندگى عقب مانده است , اما اگر يك آدمى در دنيا باشد كه در عمرش يك بار هم نرقصيده باشد , يك بار هم لاك به ناخن خودش نزده باشد , يك بار هم عرق نخورده باشد و بد مستى نكرده باشد , يك بار هم پوكر نزده باشد , همانطور كه بزرگان بشريت امروز امثال پاستور شايد يك بار هم به عمر خود نرقصيده باشند نه تنها در زندگى عقب نمانده است بلكه جلو نيز افتاده است . آيا پاستور از آن جهت پاستور است كه رقصيده است ؟ و آيا اينشتين از آن جهت اينشتين است كه رقصيده است يا مست كرده و عربده كشيده است ؟ خير . آيا اگر كسى در دنيا طبق دستور اسلام عالم باشد , متفكر باشد , باتقوا باشد , عفاف داشته باشد , راستگو باشد , نمازش را بخواند , روزه اش را بگيرد , حج برود , خمس و زكات بدهد ولى در عمرش اين چيزها را نداشته باشد , آيا اينچنين شخصى نمى تواند جزء انسانهاى درجه اول دنيا باشد ؟ بالضروره مى تواند باشد . پس اينها جزء مقتضيات زمان نيست بلكه جزء مقتضيات هوسهاى يك عده مردم بوالهوس است . هر جا كه مى بينيد اسلام ايستاده است و به اصطلاح چراغ قرمز زده است , قطعا جلوى مقتضيات زمان نايستاده است بلكه جلوى هوسها ايستاده است , و اين بيچاره ها نمى توانند اين دو را از يكديگر تشخيص بدهند .

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقى ها :

١ . نهج البلاغه , خطبه ٦٣ .

٢ . سوره آل عمران , آيه ٦٤ .

٣ . سوره يس , آيه ١٢ .

٤ . سوره نجم , آيه ٤٢ .

٥ . سوره بقره , آيه ١٥٦ .

٦ . سوره اسراء , آيه ٣٦ .

# جبر تاريخ و جاويد ماندن اسلام

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين . . . اعوذ بالله من الشيطان الرجيم :

(إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ)( ١ )

طبق نظمى كه در شبهاى گذشته به مطلب داده بودم در نظر داشتم كه از امشب راجع به مسأله اجتهاد از آن جهت كه با مسأله خاتميت ارتباط دارد مطالبى عرض كنم ولى به نظرم رسيد كه قبل از آنكه وارد مسأله اجتهاد و وظيفه اى كه علماء امت اسلاميه در دوره خاتميه دارند بشوم و راجع به آن بحث كنم , يك بحث ديگرى را امشب عرض بكنم و خاتمه بدهم , بعد اگر ان شاء الله وقت و مجالى بود راجع به مسأله اجتهاد بحثى بكنيم .

بحث امشب ما راجع به مطلبى است كه امروز خيلى شايع است و آنقدر اين مطلب در ميان طبقه تحصيلكرده آبرو و قدرت پيدا كرده است كه كافى است انسان اسم آن را ببرد و طرف در مقابل تسليم بشود . اين جمله را حتما مكرر شنيده ايد , مى گويند : ( جبر تاريخ است , جبر زمان است ) . يك حادثه اى كه پيش مى آيد , وقتى افراد مى خواهند عذر تسليم شدن خودشان را در مقابل آن حادثه بيان كنند و اين حادثه را حتمى و اجتناب ناپذير و غير قابل مقاومت معرفى بكنند مى گويند جبر تاريخ است , ديگر چه مى شود كرد ؟ ! كلمه ( جبر تاريخ ) در عصر ما با روحيه ها همان كارى را مى كند كه تا چندى پيش كلمه ( قضا و قدر) و ( سرنوشت ) آن كار را مى كرد , يعنى يك نفر وقتى كه مى خواست خودش را در برابر يك جريانى عاجز و ناتوان و دست بسته نشان بدهد و براى تسليم خودش دليل قاطعى ذكر بكند مى گفت : اى آقا ! قضاى الهى است , تقدير است , مگر در مقابل تقدير و سرنوشت مى توان كارى كرد ؟ !

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در كف شير نر خونخواره اى  |  | غير تسليم و رضا كو چاره اى  |
| رضا به داده بده و زجبين گره بگشاى  |  | كه بر من و تو در اختيار نگشادند  |
| گليم بخت كسى را كه بافتند سياه  |  | به آب زمزم و كوثر سفيد نتوان كرد  |

و امثال اينها كه در ادبيات ما زياد است . البته اين را عرض بكنم : هم كلمه ( قضا و قدر ) و هم كلمه ( جبر تاريخ ) , هر دو كلمه يك مفهوم صحيح و درست دارد , نه اينكه درست نيست , قضا و قدر حرف صحيحى است , سرنوشت حرف درستى است , جبر تاريخ هم حرف درستى است , اما نه به آن مفهومى كه معمولا افراد عادى از اين كلمات دارند . آن مفهومى كه افراد عادى از اين دو كلمه دارند مفهوم غلطى است . آن اشعار را هم كه خواندم نظرم نبود كه به آن گويندگان اعتراضى داشته باشم , چون آنها كسانى بوده اند كه مطالب را در يك سطح عاليتر درك مى كرده اند . روى سخنم به افرادى است كه اين اشعار و جمله ها و كلمات را در زندگى به كار مى برند و يك مفهوم غلطى از آن دارند . فعلا راجع به قضا و قدر و سرنوشت نمى خواهم بحثى كرده باشم . در كتابى كه خودم تحت عنوان ( انسان و سرنوشت ) نوشته ام تا حدودى اين مطلب را بحث كرده ام .

# خاتميت و جبر تاريخ

غرضم اين جهت است كه كلمه ( جبر تاريخ ) در ميان طبقه متجدد همان نقشى را به اصطلاح بازى مى كند كه كلمه قضا و قدر و سرنوشت در ميان عوام و قديمى ها . حالا ما مى خواهيم راجع به اين جبر تاريخ يك بحثى كرده باشيم . چون اين مسأله جبر تاريخ به مفهومى كه متجددين ما به كار مى برند با مسأله خاتميت ارتباط دارد , اول آن ارتباط را عرض مى كنم و بعد وارد جبر تاريخ مى شويم . و اما ارتباط آن از اين راه است كه اساسا خاتميت براساس جاويدان بودن دين است . ما كه قائل به خاتميت هستيم , عقيده ما اينست كه اولا هميشه خدا دينى در ميان مردم دارد . خود دين حقيقت جاويدى است و از ميان افراد بشر منسوخ نخواهد شد . ثانيا آن دينى كه براى هميشه بايد در اجتماع بشر باقى بماند و آن صلاحيت را دارد كه باقى بماند دين اسلام است و يگانه كتابى در دنيا كه اين صلاحيت را دارد كه براى هميشه در ميان افراد بشر زنده بماند , نميرد و منسوخ نشود و هميشه تر و تازه باقى بماند قرآن است . (إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ ).

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مصطفى را وعده داد الطاف حق  |  | گر بميرى تو نميرد اين سبق  |

پس بحث خاتميت بحث جاويد بودن دين اسلام است . تا صحبت جاويد بودن يك چيزى به ميان بيايد , آن هم چيزى كه مربوط به زندگى و تاريخ بشر است , يك عده اى مى گويند كه مگر ممكن است با جبر تاريخ , يك چيزى در زندگى و تاريخ بشر جاويد بماند ؟ ! جاويد ماندن خلاف جبر تاريخ است .

حالا ما مى خواهيم اين جبر تاريخ را تفسير بكنيم و توضيح بدهيم و ببينيم كه آيا معنى درستى دارد يا خير ؟ و چنانچه معنى درستى دارد آيا لازمه اش آن است كه هيچ چيزى در تاريخ بشر جاويد نماند يا خير ؟ جبر تاريخ دو كلمه است : جبر تاريخ . كلمه ( جبر ) يعنى حتميت . جبر در مفهوم فلسفى غير از مفهوم عرفى است كه معنايش اكراه است . خود كلمه ( جبر ) يعنى حتميت , اجتناب ناپذيرى , و به تعبير ديگر يعنى ضرورت , و در اصطلاح فلاسفه خود ما يعنى وجوب . اگر مى گويند يك چيزى جبرى است , يعنى حتمى است , خلافش ناممكن است . مثلا در مسائل رياضى اگر گفتند جبرا ٢٥ = x ٥ ٥ معنايش اين نيست كه اين تساوى با زور و قوه جابره و جائره اى برقرار شده است , معنايش اين است كه عقلا خلاف آن محال است . جبر تاريخ يعنى چه ؟ يعنى عوامل تاريخى , عواملى كه در تاريخ زندگى اجتماعى بشر مؤثر هستند , تأثيرات جبرى دارند . ( تأثيرات جبرى دارند ) يعنى چه ؟ يعنى اثرات و اثر بخشيدنهاى اين عوامل حتمى و غير قابل تخلف است . اين معنى كلمه ( جبر تاريخ ) .

حالا مى خواهيم ببينيم كه آيااين مطلب درست است و ما بايد قبول بكنيم ؟ آيا در قرآن چيزى آمده است كه جبر تاريخ را نفى يااثبات كرده باشد يا نه ؟ از نظر فلسفى چطور ؟

( جبر ) به مفهوم فلسفى دو قسم است , يكى جبر در طبيعت است به اصطلاح , در خلقت است , و يكى جبر در تاريخ . جبر در خلقت و طبيعت معنايش اينست كه اين دنيائى كه ما در آن هستيم , اين خلقت و آفرينش يك سلسله قوانين قطعى و ضرورى و حتمى و غير قابل تخلف دارد , هرج و مرج نيست , حسابهاى منظمى بر عالم حكومت مى كند . در اين موضوع فرقى نمى كند كه ما مادى باشيم يا الهى . در صورت اول مى گوئيم اين قوانين قائم به ذات است , و اگر الهى باشيم مى گوئيم مشيت الهى چنين اقتضا كرده است .

مثلا اينكه اگر نطفه اى در رحم قرار بگيرد , در شرايط خاصى : رحم سالمى باشد , رحم قادر باشد كه تخمك را توليد بكند , و نطفه , نطفه سالمى باشد , هسته وجود يك فرزند لزوما تشكيل مى شود و بعد هم مراحل خاصى را طى مى كند كه به تعبير قرآن مرحله علقه , مضغه , استخوانها , گوشت , و بعد مرحله پيدا شدن حيات و روح است , بعد هم بچه به دنيا مى آيد به صورت يك طفل , و بعد رشد مى كند و بزرگ مى شود و به صورت يك جوان , و بعد كم كم دوره كهولت را طى مى كند , و بعد دوره شيخوخت و بالاخره منتهى به مرگ مى شود , اين يك حساب و يك قانونى است در اين جهان . عكس آن در جهان ديده نمى شود . ما نمى بينيم كه يك فردى ابتدا كه در جهان پيدا مى شود به صورت يك پير مرد باشد و سپس به شكل يك عاقله مرد و بعد يك جوان و كم كم به صورت كودك و بعد نوزاد و سپس به صورت جنين و بعد به شكل نطفه در بيايد . هميشه حساب اين است . قرآن كريم مى فرمايد :( اللَّـهُ الَّذِي خَلَقَكُم مِّن ضَعْفٍ ثُمَّ جَعَلَ مِن بَعْدِ ضَعْفٍ قُوَّةً ثُمَّ جَعَلَ مِن بَعْدِ قُوَّةٍ ضَعْفًا وَشَيْبَةً يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ وَهُوَ الْعَلِيمُ الْقَدِيرُ)( ٢ ) . خدا اين جور قرار داده است كه شما را از ناتوانى بيافريند , ابتداى خلقت شما از ناتوانى باشد , يعنى هستى شما از ضعف و نقص شروع بشود , بعد منتهى به قوت و نيرو بشود و بعد دو مرتبه اين قوتها و نيروها كاسته بشود و دوران پيرى و فرسودگى برسد . اگر كسى ( قائل به خدا باشد يا نباشد ) قبول كرد كه اين قوانينى كه در جهان هست , اين قوانينى كه در آفرينش وجود دارد , اينها يك سلسله قوانين مسلم و خلاف ناپذير و اجتناب ناپذير است , پس قبول كرده است جبر در طبيعت را .

اينجا ممكن است شما مسأله معجزات را به ميان بياوريد كه آيا با اينها مخالف نيست ؟ اجمالا عرض مى كنم كه خير , آنها با اينها مخالف نيست . حالا جاى اين بحث نيست .

اما جبر تاريخ يعنى چه ؟ جبر در تاريخ معنايش اينست كه همانطورى كه يك پديده طبيعى , يك گياه , يك حشره , يك حيوان , يك دريا , قانون خاصى دارد و با آن قانون خاص به وجود مى آيد و از بين مى رود , زندگى اجتماعى بشر هم مجموعا يك قوانين مخصوص به خود دارد . مجموع بشر حكم يك واحد و پيكر را دارد و افراد بشر به منزله اجزاء اين پيكر هستند .

اين واحد , سرگذشت و تاريخى دارد , گذشته و آينده اى دارد , حسابهاى خاص و معينى دارد . همانطورى كه بدن شما كه يك فرد هستيد حساب دارد و وقتى شما از پزشكان مى پرسيد مى گويند آقا سلامت يا بيمارى شما حساب خاص و معينى دارد , يك نفر جامعه شناس هم مى گويد اجتماع بشر نيز عينا مانند يك پيكر حساب مخصوص به خود دارد , حسابهاى منظم و قطعى دارد .

# حساب منظم و قطعى اجتماع و تاريخ

اگر بپرسيد آيا ما از آن جهت كه مسلمان و موحد و خداشناس هستيم و پيرو قرآن مى باشيم , بايد تاريخ را داراى يك قوانين و قواعدى بشناسيم , آن هم قواعدى قطعى و تخلف ناپذير , يا خير ؟ پاسخ اين است كه ما از نظر اينكه مسلمان و موحد هستيم و تابع قرآن مى باشيم , بايد بپذيريم كه تاريخ بشر , تاريخ امتها و اقوام و جمعيتها يك حساب منظم و قطعى و مشخصى دارد و ما بايد آن حسابها را بشناسيم و خودمان را با آن حسابها تطبيق بدهيم , و اتفاقا قرآن مجيد راجع به اين كه تاريخ بشر حساب قطعى و منظمى دارد , چون بيشتر با زندگى مردم سر و كار دارد , با صراحت بيشترى اين مطلب را بيان كرده است . در آيات زيادى از قرآن با كلمه ( سنت ) يا ( سنن ) برخورد مى كنيم , يعنى قرآن مجيد سرگذشت و سرنوشت يك قومى را كه ذكر مى كند تحت عنوان ( سنة الله ) ذكر مى كند : سنت الهى اينست , روش الهى و قانون الهى اينست كه ملتها اگر چنين و چنان باشند يك همچو سرنوشتى داشته باشند , و اگر نه , طور ديگرى باشند , باز سرنوشت ديگرى داشته باشند . مثلا اين آيه كه مى فرمايد : (إِنَّ اللَّـهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنفُسِهِمْ وَإِذَا أَرَادَ اللَّـهُ بِقَوْمٍ سُوءًا فَلَا مَرَدَّ) ( ٣ ) يك قانون مسلم و قطعى را در تاريخ بشر و زندگى بشر ذكر مى كند . ما مى بينيم قرآن كريم سر گذشت فرعون و فرعونيان را ذكر مى كند , ستمگريها , استكبارها , استعلاها و تبعيضهاى اينها را بيان مى كند , كفرورزى و كفران ورزيهاى اينها را ذكر مى فرمايد تا منتهى مى شود به هلاكت آنها . پشت سرش اينچنين مى فرمايد :( ذَٰلِكَ بِأَنَّ اللَّـهَ لَمْ يَكُ مُغَيِّرًا نِّعْمَةً أَنْعَمَهَا عَلَىٰ قَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنفُسِهِمْ )( ٤ ) يعنى اين بدان سبب و موجب است كه هرگز خداوند نعمتى را كه به قومى ارزانى مى فرمايد از آنها پس نمى گيرد مگر پس از آنكه آنها خودشان در آنچه كه مربوط به شخصيت و اخلاق و عادات خودشان است دگرگونى به وجود آورند , فاسد گردند . كلمه لم يك افاده حتميت و ضرورت مى كند , يعنى خداوند هرگز چنين نبوده است كه بى جهت نعمتى را از قومى سلب كند , لازمه خدائى خدا اينست كه اينچنين نباشد .

هرگاه تعبيرى به اين شكل در قرآن آمده است , علما قطعيت و ابديت و عموميت را از آن استفاده مى كنند , مثل آن آيه اى كه علماء علم اصول به آن استناد مى كنند : ما كنا معذبين حتى نبعث رسولا ( ٥ ) ما چنين نبوده ايم كه قومى را عذاب كنيم قبل از اينكه پيغمبرى در ميان آنها بفرستيم و اتمام حجت به طور كافى شده باشد , يعنى ما هيچ ملتى و فردى را قبل از اينكه به او اتمام حجت شده باشد و حقيقت براى او بيان و روشن شده باشد معذب نخواهيم كرد . علماى اصول مى گويند اين آيه تأييد مى كند قاعده ( قبح عقاب بلابيان ) را . ببينيد , اگر در اين آيه اينطور آمده بود كه : ما عذبناهم قبل ان نبعث رسولا , فقط حكايت مى كرد كه ما در گذشته قبل از اينكه پيغمبرى را مبعوث بكنيم قومى را عذاب نكرديم . در آنوقت مى گفتيم كه خدا از گذشته خبر داده است و نمى گويد كه در آينده اينچنين است , نمى گويد ما هميشه اين جور هستيم . ولى وقتى كه با اين تعبير بيان مى كند كه : ما كنا معذبين حتى نبعث رسولا هرگز چنين نبوده ايم , يعنى خلاف مقام الوهيت و ربوبيت است كه قومى را معذب بكند قبل از آنكه اتمام حجت كافى به آن قوم شده باشد .

اين آيه هم كه مى فرمايد : (ذَٰلِكَ بِأَنَّ اللَّـهَ لَمْ يَكُ مُغَيِّرًا نِّعْمَةً أَنْعَمَهَا عَلَىٰ قَوْمٍ) يعنى اراده خدا و سنت قطعيه الهيه اينچنين نيست كه نعمتى را كه قومى دارند از آنها بگيرد بدون اينكه خود آنها موجبات زوال آن نعمت را فراهم آورده باشند , يعنى بدون آنكه خود آن قوم در خودشان تغيير ايجاد كرده باشند , اخلاقشان فاسد شده باشد , روحيه آنها از بين رفته باشد , ايمانشان فاسد شده باشد . پس خدا در ميان مردم سنتهاى خلاف ناپذير دارد :( فَلَن تَجِدَ لِسُنَّتِ اللَّـهِ تَبْدِيلًا ۖ وَلَن تَجِدَ لِسُنَّتِ اللَّـهِ تَحْوِيلًا)( ٦ ) . اين آيات را هم كه ذكر كرده است پس از حوادث تاريخى ذكر كرده است . پس اجمالا در اين مطلب كه در تاريخ بشر يك سلسله سنن و قوانين حتمى و خلاف ناپذير حكومت مى كند بحثى نيست .

يك آيه ديگر براى شما شاهد عرض بكنم و باور بفرمائيد كه اين مطلب براى اولين بار در قرآن ذكر شده است . راجع به همين , به بنى اسرائيل , در سوره بنى اسر ائيل اينطور مى فرمايد :( وَقَضَيْنَا إِلَىٰ بَنِي إِسْرَائِيلَ فِي الْكِتَابِ لَتُفْسِدُنَّ فِي الْأَرْضِ مَرَّتَيْنِ وَلَتَعْلُنَّ عُلُوًّا كَبِيرًا). ما در كتاب ( تورات يا لوح محفوظ , اغلب گفته اند تورات است ) حكم كرده ايم و نوشته ايم كه شما در روى زمين دوبار فساد خواهيد كرد , و فساد و استكبار زيادى . بار اول كه فساد بكنيد , به دنبال آن ما قومى را بر شما مسلط خواهيم كرد بسيار نيرومند : (فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ أُولَاهُمَا بَعَثْنَا عَلَيْكُمْ عِبَادًا لَّنَا أُولِي بَأْسٍ شَدِيدٍ فَجَاسُوا خِلَالَ الدِّيَارِ ۚ وَكَانَ وَعْدًا مَّفْعُولًا). ملت قوى و نيرومندى را ما بر شما مسلط خواهيم كرد كه در داخله زندگى شما نفوذ پيدا كنند : فجاسوا خلال الديار در خلال خانه هاى شما اينها نفوذ كنند , و اين وعده اى كه ما داديم خلاف ناپذير است : و كان وعدا مفعولا . بعد شما وضعتان عوض مى شود , توبه مى كنيد و آدمهاى خوبى مى شويد , ما هم وضعتان را عوض مى كنيم : (ثُمَّ رَدَدْنَا لَكُمُ الْكَرَّةَ عَلَيْهِمْ وَأَمْدَدْنَاكُم بِأَمْوَالٍ وَبَنِينَ وَجَعَلْنَاكُمْ أَكْثَرَ نَفِيرًا). ما پشت سر اين , باز نعمتهاى خودمان را به شما باز مى گردانيم , عددتان را زياد مى كنيم , مال و قدرت و نيروهاى شما را زياد مى كنيم : (إِنْ أَحْسَنتُمْ أَحْسَنتُمْ لِأَنفُسِكُمْ وَإِنْ أَسَأْتُمْ). بدانيد كه اگر نيكى بكنيد به نفع خودتان است چون بعد از نيكى كردن و نيك شدن , نعمت است , و اگر بدى بكنيد به خودتان بدى كرده ايد , زيرا بعد از بدى كردن خسارت و ذلت و نكبت است .

(فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ الْآخِرَةِ) تا نوبت دوم باز شما فيلتان ياد هندوستان خواهد كرد و در فساد فرو خواهيد رفت . (فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ الْآخِرَةِ لِيَسُوءُوا وُجُوهَكُمْ وَلِيَدْخُلُوا الْمَسْجِدَ كَمَا دَخَلُوهُ أَوَّلَ مَرَّةٍ وَلِيُتَبِّرُوا مَا عَلَوْا تَتْبِيرًا عَسَىٰ رَبُّكُمْ أَن يَرْحَمَكُمْ ۚ وَإِنْ عُدتُّمْ عُدْنَا ۘ وَجَعَلْنَا جَهَنَّمَ لِلْكَافِرِينَ حَصِيرًا )( ٧ ) . بار دوم مى رسد باز شما فساد مى كنيد و باز قوم ديگرى مى آيند و بر شما مسلط مى شوند , شما را بيچاره و بدبخت مى كنند . در اين بار دوم هم باز اگر شما توبه بكنيد و آدمهاى خوبى بشويد اميد هست كه رحمت الهى شامل حال شما بشود , اما و ان عدتم عدنا عمده اين جمله است . اين جمله است كه يك سنت و قاعده قطعى و عمومى را مى رساند : و ان عدتم عدنا هر وقت شما به فساد برگرديد ما هم به مسلط كردن قومى ديگر بر شما برمى گرديم , هر وقت هم شما به سوى خدا بازگشت كنيد رحمت ما هم به سوى شما بازگشت مى كند . اين جمله : (و ان عدتم عدنا) يعنى يك حساب كلى دائمى هميشگى . اين حساب كلى فقط مال بنى اسرائيل نيست بلكه مال همه دنيا است .

قرآن مجيد راجع به تاريخ بشر و اينكه تاريخ بشر از يك سنن خاصى پيروى مى كند اصرار عجيبى دارد . البته قرآن يك تفاوت منطقى با ديگران دارد و آن اينست كه ديگران به اين نكته كه ( فساد اخلاق در سرنوشت و سعادت ملتها مؤثر است ( يا توجه ندارند و يا كمتر توجه دارند . قرآن وقتى كه فلسفه تاريخ بشر را ذكر مى كند اين طور هم تفسير مى كند , مى فرمايد : سعادت اقوام و ملتها بستگى دارد به علم و اخلاق پاك و معنويت آنها . قرآن راجع به اينكه معنويت يك قوم در سرنوشت آنها تأثير فراوان دارد اصرار عجيب دارد . يعنى آن چيزى كه بيشتر از مختصات قرآن است , گذشته از اينكه آن فلسفه كلى را قبول مى كند و بلكه براى اولين بار در دنيا بيان مى كند , اين جهت است : (وَلَوْ أَنَّ أَهْلَ الْقُرَىٰ آمَنُوا وَاتَّقَوْا لَفَتَحْنَا عَلَيْهِم بَرَكَاتٍ مِّنَ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ وَلَـٰكِن كَذَّبُوا فَأَخَذْنَاهُم بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ)( ٨ ) .

پس اگر ما جبر تاريخ را به طور كلى رسيدگى كنيم مى بينيم حرف راست و درستى است , به همين معنى كه تاريخ بشر روى يك سلسله قوانين و نواميس منظم حركت مى كند

# جبر تاريخ و جاويد ماندن

حالا مى آئيم سراغ اين مطلبى كه آقايان بيان مى كنند . اينها جبر تاريخ را ملازم گرفته اند با اينكه هيچ چيزى در دنيا جاويد نمى ماند . اين ديگر از كجا پيدا شده است ؟ ! اختلاف ما با آنها در اينجا است .

ما مى گوئيم لازمه اينكه تاريخ يك سلسله قوانين حتمى يا به قول آنها جبرى ( ٩ ) داشته باشد اين نيست كه اصول ثابتى بر زندگى بشر حاكم نباشد و هيچ چيز جاويد نماند . ما هم مى گوئيم بر تاريخ يك سلسله قوانين حتمى حكومت مى كند و اين قوانين را بايد شناخت , اما از كجا ؟ اين آقايان گفته اند كه اين قوانين حتمى مانع است از اينكه يك چيزى در دنيا و يا در تاريخ بشريت جاويد بماند . اين ديگر از كجا پيدا شده است ؟ !

وقتى كه مى گوئيم ( جبر تاريخ ) بايد اول عوامل تاريخ را بشناسيم , بدانيم عوامل تاريخ چيست ؟ اين جبر تاريخى كه آقايان مى گويند با آن قضا و قدرى كه از قديم ماها مى گفتيم فرقش اين است كه قضا و قدر نظر دارد به عوامل ما فوق طبيعت , جبر تاريخ نظر دارد به عوامل مادى و طبيعى . آنكه مى گويد ( قضا و قدر ) , از نظر عوامل مافوق طبيعى تاريخ مى گويد , و اينكه مى گويد ( جبر تاريخ ) , به عوامل مادى تاريخ نظر دارد . ما منكر عوامل مادى تاريخ نيستيم . ما قائل به ماوراء طبيعت هستيم و منكر طبيعت و عوامل آن نيستيم , همه عواملى را كه ماديين مى پذيرند مى پذيريم با اين تفاوت كه عوامل طبيعى را يك روى وجود و هستى مى دانيم , يك روى ديگر نيز براى هستى قائليم . فعلا از نظر طبيعت بحث مى كنيم . عوامل تاريخ چيست ؟

تاريخ را انسان به وجود مى آورد . عوامل تاريخ عبارت است از انسان و احتياجات و غرائز او . تاريخ را يك چيزى بيرون از وجود انسان بوجود نمى آورد . گرداننده تاريخ , انسان است و احتياجات او . احتياجات انسان چيست ؟ . احتياجات انسان خيلى زياد است و نمى شود شمرد . انسان احتياجات اولى دارد و احتياجات ثانوى . احتياجات ثانوى الى غير النهاية است . بايد ديد احتياجات اولى چيست , چون احتياجات ثانوى را انسان به خاطر احتياجات اولى مى خواهد . مثلا انسان به پول احتياج دارد ولى احتياج انسان به پول يك احتياج ثانوى است نه احتياج اولى . يعنى چه ؟ يعنى خود پول به تنهائى هيچ حاجتى از حاجات انسان را رفع نمى كند , شكم انسان را سير نمى كند , يك بيمارى از بيماريهاى او را رفع نمى كند , يعنى اگر پول را روى محل بيمارى بگذاريد هيچگونه اثرى نمى بخشد , آدم اگر گرسنه باشد و اسكناس بجود فايده اى ندارد , اگر گرسنه باشد و در يك اطاق محصور باشد و در آنجا غذائى نباشد اما سكه هاى عالم همه آنجا باشد باز او از گرسنگى مى ميرد . انسان به لباس احتياج دارد . پول نمى تواند لباس باشد . انسان احتياج به همسر دارد . پول نمى تواند براى انسان همسر باشد . به خانه احتياج دارد . پول خانه نيست . انسان احتياج ثانوى به پول دارد . يعنى در وقتى كه بشر زندگى اجتماعى دارد و در آن زندگى , هر فرد يا دسته اى متصدى يك كار و بر آوردن حاجتى است و مالكيت فردى بر اجتماع حكومت مى كند و احتياج به مبادله ميان افراد هست و هر فرد بايد مازاد بر احتياج خود را از توليد خود با ديگران مبادله كند و افراد احتياج دارند به مبادله و به قول شيخ الرئيس احتياج دارند به معارضه , به عرضه داشتن متاعهاى خود در مبادله , در اينجاست كه پول رابط مى شود ميان كالاهائى كه بايد مبادله شود . اينست كه بشر به پول احتياج پيدا مى كند ولى يك احتياج ثانوى , يعنى چون زندگى بشر اجتماعى است و در زندگى اجتماعى مبادله هست پس به پول احتياج است . اگر انسان بخواهد برود در يك جنگل و انفرادى زندگى كند ديگر به پول احتياج ندارد . يا اگر زندگى , اجتماعى باشد ولى احتياج به مبادله نباشد به اين صورت كه مثلا زندگى , اشتراكى محض شد و مالكيت فردى به كلى از ميان رفت , همه افراد بشر حكم يك خانواده را داشتند و دولت غذا و لباس براى همه تهيه كرد , در اينجا هم احتياج به پول نيست .

اكثر احتياجاتى كه بشر دارد احتياجات ثانوى است نه اولى . از نظر بحث فعلى ما عمده , احتياجات اوليه است .

# اشتباه ماركسيسم

اينهائى كه وقتى بحث از جبر تاريخ مى كنند مى گويند به حكم جبر تاريخ هيچ چيزى نبايد جاويد بماند خيال كرده اند كه احتياج اولى بشر منحصرا احتياج اقتصادى است , ساير احتياجات همه احتياجات ثانوى است , احتياجات معنوى بشر , احتياج به علم و تقوا و دادگسترى , ثانوى است , احتياج به زيبائى و اخلاق ثانوى است , و بشر را يك حيوانى فرض كرده اند كه فقط شكم دارد , و همه چيز را ناشى از شكم مى دانند . بعد چون ديده اند عوامل اقتصادى زندگى بشر تغيير مى كند , گفته اند چون اقتصاد تغيير مى كند پس همه چيز را در زندگى بشر تغيير مى دهد و هيچ چيز ثابتى در زندگى بشر وجود ندارد . و از اينجا گفته اند . لازمه جبر تاريخ اين است كه همه چيز عوض بشود . مى گويند جبر تاريخ ملازم با عوض كردن همه چيز و جاويد نبودن هيچ چيز است . چون ابزار توليد تغيير مى كند و اقتصاد زيربناى زندگى بشر است , در اثر تغيير آن تمام قسمتهاى ديگر زندگى بشر كه رو بنا است تغيير مى كند .

مى گوئيم آقا علم چيست ؟ مى گويد علم يك شاخه اى از اقتصاد است و اصالت ندارد . مى گوئيم زيبايى چيست ؟ مى گويد يك فرعى بيش نيست , شاخه ديگرى از تنه اقتصاد است . همينطور اخلاق و دين را شاخه هاى ديگر اقتصاد مى داند . چون وضع اقتصادى بشر كه زير بناى همه چيز است جاويدان نيست پس هيچ چيز در جهان جاويدان نيست . اين حرف است كه اين فكر را در ميان افراد به وجود آورده است كه در مقابل هر چيزى زود به حربه جبر تاريخ دست مى زنند و مى گويند جبر تاريخ همه چيز را عوض مى كند .

خير آقا , جبر تاريخ درست است و همانطور كه جبر تاريخ ايجاب مى كند يك سلسله مسائل در زندگى بشر تغيير بكند , خود همين جبر تاريخ ايجاب مى كند كه يك سلسله حقايق در زندگى بشر ثابت بماند . چرا ؟ چون احتياجات بشر دو جور است , يك سلسله احتياجات ثابت و يك سلسله احتياجات متغير . احتياجات ثابت عاملى است براى ثابت ماندن يك سلسله حقايق در زندگى بشر , احتياجات متغير عاملى است براى تغيير كردن . پس اين موضوعى كه آن را بهانه كرده اند كه تا گفته مى شود دين يا فلان حقيقت ديگر جاويد است زود مى گويند اين با جبر تاريخ سازگار نيست , صحيح نيست , و جبر تاريخ را درك نكرده اند .

اولا جبر را تفسير كن و بعد عوامل گرداننده تاريخ را به ما نشان بده كه چيست ؟ و بعد نشان بده كه در ميان اين عوامل چه عوامل ثابت و چه عواملى متغير است . اگر معلوم شد كه عوامل گرداننده تاريخ بسيار است و در ميان آنها بسيارى ثابت و لا يتغير است , پس خود جبر تاريخ ايجاب مى كند كه بايد يك سلسله حقايق در زندگى بشر ثابت و لا يتغير بمانند .

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقى ها :

١ . سوره حجر , آيه ٩ .

٢ . سوره روم , آيه ٥٤ .

٣ . سوره رعد , آيه ١١ .

٤ . سوره انفال , آيه ٥٣ .

٥ . سوره اسراء , آيه ١٥ .

٦ . سوره فاطر , آيه ٤٣ .

٧ . سوره اسراء آيات ٤ تا ٨ .

٨ . سوره اعراف , آيه ٩٦ .

٩ . هر چند كلمه خوبى انتخاب نشده است براى اينجا , چون تا گفته مى شود ( جبر ) مفهوم زور و اكراه و اجبار به ذهن بعضى مىآيد يعنى اينكه عاملى بيايد و عامل ديگر را مسلوب الاختيار بكند , در صورتى كه اينجور نيست .

# نقش علماء در دين خاتم

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين . . . اعوذ بالله من الشيطان الرجيم

(وَمَا كَانَ الْمُؤْمِنُونَ لِيَنفِرُوا كَافَّةً فَلَوْلَا نَفَرَ مِن كُلِّ فِرْقَةٍ مِّنْهُمْ طَائِفَةٌ لِّيَتَفَقَّهُوا فِي الدِّينِ وَلِيُنذِرُوا قَوْمَهُمْ إِذَا رَجَعُوا إِلَيْهِمْ لَعَلَّهُمْ يَحْذَرُونَ)(١) .

قال اميرالمؤمنين عليه‌السلام : ان من احب عباد الله اليه عبدا اعانه الله على نفسه . . . ( ٢ )

اين خطبه را كه البته من قسمتى از آن را براى شما خواندم مخصوصا خواندم , چون در نظر دارم جمله هايى از اين خطبه را براى شما توضيح و تفسير كنم , و به علاوه از آن خطب بسيار عالى و لطيف و نورانى اميرالمؤمنين است , از آن جمله ها و كلماتى است كه اگر فرض كنيم كه فقط به عنوان تيمن و تبرك هم بخواهيم بخوانيم و به معنى و تفسير اين كلمات توجهى نداشته باشيم باز شايسته است .

اين خطبه در واقع درباره شرائط عالم دينى است , با اينكه ابتداى خطبه اينچنين نمى فهماند . و علت اينكه ديده نشده است اين خطبه را جزء اوصاف علماء ( البته علماء واقعى اسلامى ) ذكر كنند و بگويند اين خطبه جزء شرايطى است كه يك عالم دينى بايد داشته باشد اينست كه در ابتداى خطبه , عنوانش اين مطلب نيست و جمله هاى اول هم نمى رساند .

ولى اين اوصاف , اوصاف يك عالم دينى اسلامى است , يعنى اسلام آن عالمى را بعنوان يك مرجع دينى مى شناسد كه داراى اين صفاتى باشد كه در اين خطبه بيان شده است .

حالا ما به چه مناسبت آيه : (وَمَا كَانَ الْمُؤْمِنُونَ. . . )را كه معروف به آيه ( تفقه ) يا ( نفر ) است با اين خطبه كه درباره اوصاف يك عالم دينى است امشب عنوان كرديم , با اينكه بحث ما درباره خاتميت است ؟ تناسب آن را بايد عرض بكنم .

ما در جلسات قبل اهميت اين مبحث را از جهات مختلف ذكر كرديم , درباره آيه ا ى كه كلمه ( خاتم النبيين ) در آن هست بحث كرديم و بعد آن سؤال بسيار معروف عمومى را طرح كرديم راجع به اينكه چگونه است كه نبوت به يك نقطه معين كه رسيد خاتمه پيدا كرد ؟ چرا نبوت در طول اعصار و قرون ادامه پيدا نكرد ؟ راز تكرار انبياء در قرون گذشته چه بوده است ؟ انبيائى كه مىآمدند برخى از آنها كه چهار پنج تا هم بيشتر نبوده اند مشرع بوده اند , قوانين جديد آورده اند و بعضى ديگر تابع شريعت سابقه بوده اند . با ختم رسالت بايد بپذيريم كه بعد از خاتم الانبياء , ديگر نه فلسفه آمدن پيغمبران تابع وجود دارد و نه فلسفه آمدن پيغمبرى كه شريعت را عوض كند و شريعت جديدى بجاى شريعت سابقه بگذارد .

نمى خواهم امشب آن مسائل را تكرار بكنم , همين مقدار فهرست وار اشاره مى كنم كه رابطه اش با بحث امشب ما روشن بشود .

# دو وظيفه بزرگ علما

ما در آن مباحث جزء مطالب و مباحثى كه گفتيم اين بود كه يك تفاوت ميان عصر خاتم الانبياء به بعد و اعصار پيشين اين است كه در اعصار پيشين , بشر دوره اى را طى مى كرد كه ما از نظر علمى نام آن را دوره قبل از بلوغ گذاشتيم . در آن ادوار راه احياء شرايع سابق منحصر بود به اينكه پيغمبرانى كه از طريق وحى , مطالب به آنها القاء شده است بيايند و مطالب را براى مردم روشن بكنند . علم و عالم آنقدر تكامل نيافته بود كه بتواند مواريث انبياء را حفظ كند و زنده نگه دارد و لهذا هيچ كتاب آسمانى غير از قرآن باقى نماند , يگانه كتاب آسمانى كه خودش محفوظ ماند قرآن است . شما غير از قرآن يك . كتاب آسمانى پيدا نمى كنيد كه كسى بتواند از روى قطع و يقين نشان بدهد كه اين همان كتاب است كه آن پيغمبرى كه صاحب اين كتاب است آورده است . بشر قبلى درست حالت بچه مكتبى ها را داشته است كه جزوه الفبا را ضمن اينكه مى خواند پاره پاره مى كند و به دور مى ريزد .

بشر بعد از آن دوره يعنى در دوره خاتميت , لااقل اين خصيصه را داشته كه كتاب آسمانى را كه اصل و مرجع اصلى است حفظ كند , يك سلسله مواريث قطعى از سنن پيغمبر خودش را نيز حفظ كند كه ديگر احتياج به اينكه عده اى از طريق وحى بيايند و بگويند كه آقا شما يك همچو آيات و دستورات آسمانى داشته ايد نباشد , خود بشر از طريق علم و رشد عقلى اينها را نگاه داشته است , ديگر لازم نيست كه يكى بيايد و بگويد كه بر پيغمبر شما يك سوره اى نازل شده است كه كيفيت آن اينست :( بِسْمِ اللَّـهِ الرَّحْمَـٰنِ الرَّحِيمِ قُلْ هُوَ اللَّـهُ أَحَدٌ)اينست كه پيغمبر اكرم فرمود : العلماء ورثة الانبياء ( ٣ ) علما جانشينان پيغمبران هستند , در چه قسمت ؟ در اينكه به آنها وحى مى شود ؟ خير , در اينكه حافظ و نگهدارنده مواريث انبياء هستند .

اما يك وظيفه ديگر غير از وظيفه حفظ مواريث انبيا هست كه در اهميت كمتر نيست . آن وظيفه عبارت است از جزئيات را بر كليات منطبق كردن , فروع را بر اصول تطبيق دادن و برگردانيدن كه نام آن ( اجتهاد ) است . چه جمله خوبى دارد محمد اقبال پاكستانى . مى گويد : اجتهاد در اسلام نيروى محركه دين است . در اين خطبه اى كه خواندم اميرالمؤمنين جمله اى دارد كه بايد بگويم اين جمله ما فوق اينست كه ما براى آن قيمت تعيين بكنيم , و روى اين جهات است كه من مى گويم اين صفات , مخصوص مطلق مؤمنين و متقين نيست . مى فرمايد :

قد نصب نفسه لله سبحانه فى ارفع الامور , خودش را در آن بالاترين درجات قرار مى دهد كه ديگر جائى و مقامى در اسلام بالاتر از آن نيست . آن چه مقامى است ؟ من اصدار كل وارد عليه و تصيير كل فرع الى اصله ( ٤ ). هر واردى را ( هر سؤالى كه بر او عرضه بشود ) جواب نداده رد نمى كند , بلكه آن را در اين كارخانه روحى و فكرى خود وارد مى كند و بعد حل كرده , و حل شده آن را صادر مى كند و مى داند كه هر فرعى و شاخه اى را با كدام تنه و ريشه بايد متصل كرد , هر جزئى را به كدام كل بايد برگردانيد . بنابراين بحث ما درباره اين مسأله است كه يكى از فروع مسأله خاتميت است , مسأله ( وظايف و نقش عالم دينى در اسلام ) .

# ضرورت وجود علما در دين خاتم

اين مطلب را من بايد براى شما شرح بدهم كه تا توضيح داده نشود مقصود روشن نخواهد شد . هر دينى و از آن جمله اسلام خواه ناخواه به يك فرقه و دسته و گروهى نيازمند است كه آنها علما و دانايان و متخصصان آن دين باشند . همه اديان دنيا يك فرقه و طبقه اى دارند كه آن را به نامهاى مختلف مى خوانند . اينها را يك وقتى كهنه مى گفتند , مسيحيان ( كشيش ) مى گويند كه در قرآن ( قسيس ) معرب آن است . يهوديها در عصر قرآن علماى خود را ( احبار ) مى گفته اند .

آيا اسلام وجود يك طبقه اى را كه آنها عالم دين باشند پذيرفته است ؟ البته پذيرفته است , غير از اين نمى شده است . پس اگر كسى خيال كند كه ما مسلمانيم ولى عالم دينى لازم نداريم , حرف مفت است . دين كارشناس مى خواهد . اگر دينى عالم دينى نداشته باشد جاهلها چيزى از آن دين باقى نمى گذارند . مخصوصا در اسلام از آن جهت كه دين خاتم است علماء و دانشمندان ركن بزرگى به شمار مى روند . بسيارى از وظايف انبياء را در اين عصر علماء بايد انجام دهند . اما يك مطلب هست كه به آن بايد خيلى توجه كرد . بسيارى از شؤون هست كه آن شؤون را اسلام براى علماء دين نپذيرفته است و اگر كسى دقت بكند در آنچه كه اسلام راجع به علماى دين گفته است و آن را با آنچه كه در اديان ديگر است مقايسه كند جزء معجزات اسلام به نظرش خواهد آمد كه چقدر اين دين يك دين منطقى و معقولى است , همين طور كه ساير دستورهايش بر ساير اديان مزيت دارد آنچه هم كه درباره علماء گفته است مزيت دارد , معقول و منطقى است . من اول جنبه هاى منفى قضيه را مى خواهم براى شما عرض كنم .

# جنبه هاى منفى عالم دينى در برخى اديان

در بعضى از اديان دنيا علماى دين انحصارا بايد از نژاد مخصوص باشند , يعنى فقط يك نژاد مخصوص حق دارد عالم و مرجع دينى باشد و آن مزاياى عالم دينى را داشته باشد , مثل اينكه مى گويند در قوم يهود فقط اولاد لاوى از اسباط بنى اسرائيل مى توانستند عالم دينى باشند , غير آنها نه . در ايران خودمان در دين زرتشت كه البته از بدعتهاى موبدهاى زردشتى است فقط يك طبقه مخصوصى يعنى خود موبدها و فرزندانشان حق داشتند موبد باشند . مثلا يك نفر كه تاجر است خود يا فرزندش نمى توانستند جزء طبقه موبدها واقع شوند , يا يك بچه نجار و بچه كشاورز . در ايران ساسانى اصولا طبقات مطلقا بسته بوده است , طبقات مقفل بوده است . مثلا جز ارتشى و بچه ارتشى نمى توانسته است ارتشى باشد . اگر احيانا از ساير طبقات يك كسى مى خواست وارد ارتش بشود آنقدر تشريفات داشته كه به ندرت صورت مى گرفته است .

آيا در اسلام يك قوم و طبقه و نژاد بالخصوصى هستند كه فقط آنها مى توانند عالم دينى باشند ؟ نه , اين را ديگر همه كس مى داند . آيا مثلا تنها سادات چون از اولاد پيغمبرند مى توانند عالم و ملاى دين باشند ؟ نه . آيا تنها ملازاده ها و روحانى زاده ها مى توانند ؟ نه . يك بچه دهاتى كه ابا عن جد آباء و اجدادش همه دهاتى و دنبال گاو و خر بوده اند مى آيد تحصيل علوم دينى مى كند و از ديگران پيش مى افتد و بعد مى شود مرجع تقليد . اكثر مراجع تقليد از اين طبقات بوده اند . اتفاقا كم اتفاق افتاده است كه از طبقات اعيان و اشراف و حتى ملازاده ها يك ملا و يك مرجع تقليد حسابى به وجود آمده باشد .

يكى ديگر از جنبه هاى منفى , اسم گذارى است . كمتر افراد به اين مطلب توجه دارند . حتى اسلام براى علماء دينى اسم و عنوان خاصى انتخاب نكرده است با اينكه علماى دين در آن زمانها اسم داشتند : كشيش و قسيس و يا رهبان كه آن زهادشان بودند , احبار كه علماى يهود بودند . اسلام فقط گفت ( عالم ) همان اسمى كه از حقيقت حكايت مى كند . اگر بگوئيد كه اين اسمهائى كه بعدها پيدا شده , اين اسمهائى كه الان هست : شيخ , ملا , آخوند , روحانى چيست ؟ مى گوئيم اينها اسمهائى است كه بعدها خود مردم انتخاب كرده اند . البته نمى خواهيم بگويم بدعت است چون اينها را كسى به قصد اينكه از اسلام است نمى گويد .

اگر كسى واقعا خيال كند كه يكى از دستورهاى اسلام اينست كه به يك عالم دينى بايد گفت شيخ يا آخوند يا ملا , اشتباه كرده است . آن جورى كه من فكر مى كنم تا قرن چهارم هجرى و شايد اوائل قرن پنجم , تا چهار قرن پس از پيدايش اسلام ما يك نفر عالم دينى نداريم كه يك اسم مخصوصى براى او گذاشته باشند , مثلا كلمه ( شيخ ) به او اطلاق كرده باشند , فقط از قرن چهارم و پنجم است كه مى بينيم در ميان علماء و فلاسفه و بزرگان كلمه ( شيخ ) بر اكابر علماء اطلاق مى شده است , مثلا شيعه به شيخ طوسى گفت ( شيخ ) يعنى بسيار عالم , كثير العلم , چون اين مرد واقعا بسيار عالم بود . فلاسفه و منطقيين به بوعلى سينا گفتند ( شيخ ) , علماى ادب به عبدالقادر جرجانى گفتند ( شيخ ) , شعرا به سعدى گفتند ( شيخ ) , ديگر بعد شايع شد و به هر طلبه اى هم گفتند ( شيخ ) . لفظ آخوند و ملا تا آنجا كه من تفحص كرده ام تا ده قرن بعد از اسلام به احدى گفته نمى شده است , در زمان صفويه بود كه اين القاب پيدا شد . حتى در معنى اين الفاظ هم بحث است كه آخوند يعنى چه ؟ گفته اند مخفف ( آقا خوانده ) است . ( ملا ) برخى گفته اند تحريف شده ( مولا ) است . من هنوز پيدا نكرده ام كه به يك عالمى قبل از دوره صفويه كلمه آخوند يا ملا اطلاق كرده باشند . لفظ ( روحانى ) كه خيلى جديد الولادة است , معاصر است با خودمان , يعنى با نسل ما . شما در شصت هفتاد سال پيش يعنى قبل از مشروطه يك جا پيدا نمى كنيد كه به علماى دين روحانيين گفته باشند . اين اقتباس از مسيحيت است . مسيحيها روى حساب اينكه در نظر آنها روح از تن , آخرت از دنيا , معنى از ظاهر جدا است , و عالم دينى بايد به اصطلاح تارك دنيا باشد به علماى خودشان مى گفتند روحانيون , و بعد هم اين اصطلاح در ايران ما شايع شد . به هر حال اسلام جزء كارهايى كه نكرده است يكى اينست كه براى علماء دين اسم مخصوص انتخاب نكرده است , همچنانكه لباس مخصوص هم انتخاب نكرده است , يعنى اسلام نگفته است آن عده كه علماى دين اند چون علماى دين اند بايد يك لباس مخصوص داشته باشند .

البته مسلم است كه افرادى كه عمامه به سرشان مى گذارند يا ردا مى پوشند مجموعا با مقايسه با لباس ديگران كه امروز شايع است , لباسشان به لباس پيغمبر اكرم نزديك تر است . اين اختصاص به علماء ندارد , شما هم اگر به قصد اينكه چون پيغمبر اكرم عمامه به سر مى گذاشته است , عمامه بگذاريد و قصد تأسى داشته باشيد , شايد اجر و ثوابى داشته باشيد . اگر كسى خيال كند كه اسلام براى علماى دين يك لباس بخصوصى وضع كرده و گفته است كه چون تو عالم دينى هستى بايد لباسى داشته باشى كه با غير عالم فرق بكند , خير ما در دين يك چنين چيزى نداريم . ما در اخبار و احاديث , باب لباس پوشيدن و كيفيت لباس پوشيدن , آداب و مستحبات آن داريم اما هيچكدام اختصاص به علماء ندارد , اگر يك لباس با كيفيت بالخصوصى مستحب باشد همينطورى كه براى عالم مستحب است براى غير عالم هم مستحب است , و اگر مكروه باشد همان جورى كه براى علما مكروه است براى غير علماء هم مكروه است .

باز از جمله كارهايى كه اسلام درباره علماء دين نكرده است اينست كه در قانون خودش امتياز و استثناء براى عالم دينى قائل نشده است , مثلا نگفته جاهلان چهار ركعت نماز بخوانند و علماء دو ركعت , شما اگر ثروتمند شديد زكات بدهيد و علماء ندهند , شما اگر مالى داشتيد كه خمس به آن تعلق مى گيرد خمس بدهيد و علماء ندهند , در اديان ديگر بوده است , مثلا در دين برهمائى و زردشتى , برهمن و موبد از ماليات دادن معاف بوده اند , ولى اسلام هيچ فرقى ميان عالم و غير عالم نه در مقررات عمومى و نه در مجازاتها قرار نداده است , نگفته است كه اگر فلان گناه را عالم بكند مجازات او از غير عالم كمتر است , حتى در مجازات اخروى مجازات عالم را بيشتر نيز دانسته است , ولى در دنيا فرقى ندارد . حق فهم و تفسير و تخصص منحصر به طبقه معينى نيست , بلكه شرط آن را علم و صلاحيت فنى دانسته است . در بسيارى از اديان , شما تشريفاتى را مى بينيد براى مولود يا مرده يا ذبيحه يا معبد و يا عروسى كه اين تشريفات اختصاص به روحانيون دارد . فرضا آنكه بايد به گوش بچه نوزاد دعا بخواند منحصرا بايد مثلأ كاهن باشد , روحانى باشد , يا آنكه نامگذارى مى كند روحانى باشد , آنكه مثلا براى مرده دعا مى كند يا نماز ميت مى خواند روحانى باشد . اسلام مى گويد نماز ميت را هر كس مى تواند بخواند , دعاى مستحبى را به گوش بچه هر كس مى تواند بخواند , ذبح حيوانات همينطور . مثلا يهوديها مى گويند حتما خاخام بايد باشد تا اين مرغ يا حيوان ديگر را بكشد . اسلام هيچوقت براى افراد اين امتياز را قائل نشده است . اسلام البته براى ذبيحه شرايطى قائل شده است , مثلا گفته رو به قبله باشد , نام خدا بر آن جارى شود , كشنده مسلمان باشد ( تازه اين را نيز گفته كه صرفا از اين جهت كه مسلمان باشد شرط نيست بلكه غير مسلمان چون اين دستورها را اجرا نمى كند نبايد ذبح كند و به عقيده برخى از فقها اگر غير مسلمانى هم اين دستورات را اجرا كند مانعى ندارد ) اما نمى گويد كه فقط علماء دين حق دارند گوسفندها يا مرغها را ذبح كنند , و اگر غير آنها ذبح بكنند قبول نيست و حرام است . چنين چيزى در اسلام نيست .

# امامت جماعت

اگر امروزه درپاره اى از تشريفات به علماء مراجعه مى كنند , از آن جهت است كه خود مردم مى خواهند , چون به علماء اعتماد بيشترى دارند , و الا اسلام نگفته است . مثلا امامت جماعت . آيا اسلام گفته است كه امام جماعت بايد از علماء باشد ؟ خير , گفته است كه بايد عادل باشد , ولى البته چون مردم از نظر عدالت به علماء بيشتر اعتماد دارند , كم اتفاق مى افتد كه براى امامت جماعت , غير عالمى را انتخاب بكنند . امام جماعت از نظر فضائل انسانى : تقوا , علم , سيادت , حتى احيانا از نظر صباحت منظر و زيبائى , از نظر هر چيزى كه براى بشر خوبى شمرده مى شود , هر چه فضائل بيشترى داشته باشد بهتر است , ولى به هر حال اين يك وظيفه اختصاصى كه مربوط به علماء باشد نيست .

# استخاره

يك چيزهائى هم هست كه بعد مردم آمده اند و براى علماء ساخته اند مثل استخاره كردن كه در اصل استخاره كردنش يك عده حرف دارند تا چه رسد به اينكه حتما استخاره را علماء بايد بكنند , و اين چه مصيبتى هم هست : آدم در خانه نشسته است و مشغول مطالعه يا نوشتن است , تلفن زنگ مى زند كه آقا خواهش مى كنم يك استخاره بفرمائيد . آن چيزى كه من خودم خيلى عصبانى مى شوم اينست كه در كوچه يا خيابان دارم مى روم و عادت هم دارم كه تند راه مى روم و يك عادت بدى هم كه دارم اينست كه تسبيح در دست من است و با آن بازى مى كنم , چشمشان كه به تسبيح مى افتد به ياد استخاره مى افتند و يك دفعه آدم را ميخكوب مى كنند كه آقا يك استخاره بفرمائيد . اينها ديگر چيزهائى است كه خود ما مردم در آورده ايم . البته من خودم استخاره مى كنم و مخالف با آن نيستم , ولى بهتر اينست كه هر كسى خودش استخاره كند . حتى بعضى مى گويند استخاره كسى براى كس ديگر درست نيست و هر كس خودش بايد استخاره كند , نه اينكه علماء يكى از وظايفشان استخاره كردن است . ما اين را بايد بدانيم كه به هر حال اينها به اسلام مربوط نيست .

يكى ديگر از آن چيزها مسئله ختم است . اين به علماء مربوط نيست به عنوان يك وظيفه اى كه عالم بايد انجام بدهد . اينها كارهاى غلطى است .

ما اينها را بايد بدانيم و در مقابل , بايد بدانيم كه اسلام وظايف مثبتى از عالم خواسته است . وظايفى هم ما در مقابل علماى دين داريم و آنها را فراموش كرده ايم . ما نمى دانيم كه يك عالم در مقابل اسلام چه وظايفى دارد . اگر بدانيم , علماى حقيقى و واقعى را از غير آنها تميز مى دهيم . هم نمى دانيم خودمان در مقابل علماء چه وظايفى داريم . در مقابل آمده ايم و يك حرفها و مسائل ديگرى را از خودمان وضع كرده ايم كه گاهى سر به جاهاى عجيب مى زند .

# داستان ميرزاى قمى و خواندن شاهنامه

درباره ميرزاى قمى قضيه اى معروف است . اين مرد شاگرد وحيد بهبهانى آن مرد عالم فحل بزرگ كه عده زيادى از مجتهدين بزرگ شاگرد او بوده اند بوده است . ميرزاى قمى كه اهل شمال ايران بوده است پس از اينكه تحصيلات خود را در كربلا در محضر وحيد انجام مى دهد بر مى گردد به وطن خود و مردم همه مى گويند كه ميرزا ابوالقاسم برگشته است . ولى مردم دهاتى وظيفه او را هيچ تشخيص ندادند . بالاخره شب از او در يك جلسه اى دعوت مى كنند كه آقا حالا ملا شده است بيايد و وظيفه اش را انجام بدهد . وقتى مى آيد و آنجا مى نشيند , يك شاهنامه مى آورند و جلوى او مى گذارند و مى گويند قدرى شاهنامه براى ما بخوان .

بيچاره چيزى كه به عمرش نخوانده است شاهنامه است . به هر حال شروع مى كند قدرى يواش يواش خواندن . آنها سرها را تكان مى دهند و مى گويند كه اى افسوس , حيف اين چند سال درس خواندن و پولهائى كه خرج كرديد , برويد فلان ملا را بگوئيد بيايد . آن ملا مى آيد , دامن رابالا مى زند و شمشير را به دست مى گيرد و يك شاهنامه اى درست مثل آن شاهنامه اى كه در قهوه خانه ها مى خواندند مى خواند , و به او مى گويند شاهنامه خواندن اينست , پس تو چه درسى خوانده اى ؟ !

در يكى از شهرستانهاى ايران كه يك سال به آنجا رفته بودم , هنگامى كه مى خواستم از عرض يك خيابان عبور كنم همان وسط خيابان يك مردى جلوى مرا گرفت و از من پرسيد كه آقا غسل جنابت به تن تعلق مى گيرد يا به جان ؟ گفتم اين را من نمى فهمم كه ( غسل جنابت به تن تعلق مى گيرد يا به جان ( يعنى چه . غسل جنابت يك نيت دارد كه اين مربوط به روح است و بعد ترتيبى دارد كه بايد نخست سرو گردن و بعد طرف راست و بعد طرف چپ را شست و اين مربوط به بدن است . آن مرد سرى تكان داد و گفت پس اين عمامه را براى چه به سرت هشته اى ؟

# سؤالات قلندرى

عده اى از مردم از علماء جواب گوئى مسائل قلندرى را مى خواهند . اتفاقا عوام يهود هم مى رفتند و از پيغمبر اينگونه سؤالات را مى كردند , مثلا مى گفتند بگو آن وقتى كه نه جزء روز است و نه جزء شب چه وقت است ؟ بايد گفت بين الطلوعين . بعضى از مردم گاهى مى پرسند كه آن چيست كه در نماز اگر بگوئى نماز باطل مى شود و اگر هم نگوئى باطل مى شود ؟ مى گويند آن نيت است كه اگر در حال نماز بر زبان بياورى نماز باطل مى شود و اگر هم نيت نكنى نماز باطل است . يادم هست در وقتى كه ما بچه بوديم يك كسى بود كه از اين مسائل قلندرى خيلى بلد بود , يك وقت يك مسأله اى طرح كرد كه احدى نتوانست جواب او را بدهد , گفت آن كدام نماز است كه با صداى الاغ باطل مى شود ؟ هيچ كس نتوانست جواب بدهد , بالاخره خودش گفت : شما يك وقت در بيابان با الاغ مشغول رفتن هستيد و آب هم در بار الاغ داريد , بعد اين الاغ را گم مى كنيد و هر چه مى گرديد او را پيدا نمى كنيد و از آب مأيوس مى شويد , ناچار براى نماز تيمم مى كنيد و چون مشغول نماز مى شويد صداى عرعر الاغ بلند مى شود , در اينجا نماز شما باطل است , بايد وضو بگيريد و نماز بخوانيد , پس اين نمازى است كه با صداى الاغ باطل مى شود .

اينها انحراف و گمراهى است . چقدر دين مقدس اسلام راجع به علماء , پاك و منزه بحث كرده است . آن چيزى كه در درجه اول از عالم خواسته است تقوا است ( آن خطبه اى كه خواندم آنها را مى گويد ) صفا است , معنويت است , مبارزه با هواى نفس است : قد خلع سرابيل الشهوات , جامه هاى شهوت را از تن خود كنده است . اينها صفاتى است كه اميرالمؤمنين على عليه‌السلام درباره عالم دينى ذكر مى كند , درباره كسى كه صلاحيت دارد كه در آن بالاترين مقامات دينى قرار بگيرد همانطورى كه على عليه‌السلام فرمود : قد نصب نفسه لله فى ارفع الامور , من اصدار كل وارد عليه و تصيير كل فرع الى اصله . همچو كسى حق دارد اظهار نظر كند . يك قرينه ديگر هم دارم كه اين خطبه راجع به عالم است . آن اينكه بعد در نقطه مقابل , علماى سوء را ذكر مى فرمايد : و آخر قد تسمى عالما و ليس به , يعنى يك نفر ديگر هم هست كه فقط اسمش عالم است , خودش خودش را عالم مى داند ولى اسلام او را عالم نمى شناسد . آن كيست ؟ براى آن هم صفاتى ذكر مى فرمايد : كه ان شاء الله شايد در جلسه آينده براى شما بگويم .

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقى ها :

١ . سوره توبه , آيه ١٢٢ .

٢ . نهج البلاغه , خطبه ٨٦ .

٣ . اصول كافى , ج ١ , ص ٣٢ .

٤ . نهج البلاغه , خطبه ٨٦ .

# صفات علماى جانشين انبياء غير مشروع

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين . . . اعوذ بالله من الشيطان الرجيم :

(وَمَا كَانَ الْمُؤْمِنُونَ لِيَنفِرُوا كَافَّةً فَلَوْلَا نَفَرَ مِن كُلِّ فِرْقَةٍ مِّنْهُمْ طَائِفَةٌ لِّيَتَفَقَّهُوا فِي الدِّينِ وَلِيُنذِرُوا قَوْمَهُمْ إِذَا رَجَعُوا إِلَيْهِمْ لَعَلَّهُمْ يَحْذَرُونَ)(١)

در مسأله خاتميت , بحث ما در آن قسمتى بود كه مربوط به عالم دينى مى شود , در اينكه چه پايه از پايه هاى خاتميت و چه ركن از اركان آنست كه با علماء دين ارتباط پيدا مى كند . در جلسه گذشته بحث ما تشريح اين موضوع بود كه دين مقدس اسلام راجع به علماء دين چه نظرى داده است و چه دستورها و وظايفى براى آنها و يا براى مردم نسبت به آنها وضع كرده است . اين دستور اسلامى هم , يعنى آنچه هم كه اسلام در اين خصوص تعيين كرده است عينا مثل تمام موضوعهاى ديگر آن بسيار جالب و منطقى و بيرون از هر پيرايه و عقل پسند است . اين دستور به خودى خود يكى از نشانه هاى حكيمانه بودن دين مقدس اسلام است . راجع به دستورهاى منفى اسلام درباره علماى دين در جلسه گذشته عرايضى عرض كرديم .

اسلام در باب عبادات براى يك طبقه بالخصوصى به نام كاهن يا روحانى شخصيت خاصى قائل نشده است , يعنى چنين نيست كه براى آنها مثلا شرطيتى قائل شده باشد , در تشريفات مربوط به ولادت يا اموات يا ذبح كه معمولا در اديان جهان در اين چند قسمت براى عالم دينى يك شخصيت بالخصوصى قائل مى شوند همينطور . معمولا در ساير اديان يك رابطه مرموزى ميان اين شخص و عمل بالخصوصى قائل شده اند , مثلا ذبح به دست خاخام اگر واقع شود درست و اگر به دست ديگرى باشد درست نيست , و امثال اينها كه نمى خواهم بحث بكنم , فقط يك موضوع را كه هفته گذشته فراموش كردم عرض كنم , عرض مى كنم و بعد وارد دستورهاى مثبت اسلام مى شويم .

# مسئله ارتزاق اهل علم

شما ببينيد كه اين دين تا چه اندازه عالى و مترقى و منطقى و خردپسند و حكيمانه است . در مسأله ارتزاق اهل علم نيز اسلام دستور بالخصوصى ندارد , يعنى اسلام نگفته است آن كسانى كه عالم دينى هستند چون عالم دينى هستند از يك وظيفه عمومى و يك واجبى كه متوجه همه مردم هست يعنى تلاش براى معاش معافند .

اين خود يك مسأله اى است كه اولا در اسلام بر هر كسى واجب است كه براى معاش و زندگى خود كار كند . نقطه مقابل كل بر ديگران بودن است . حديث نبوى است و در ( وسائل ) و غير آن هست كه پيغمبر اكرم فرمود : ملعون من القى كله على الناس ( ٢ ) . مشمول لعنت خدا است آن كسى كه سنگينى خودش را روى دوش ديگران بيندازد . تشبيه عجيبى است . هر كسى هيكلى دارد و هيكلش وزنى دارد . در همان هيكل عضلات و نيروهاى عضلانى هست كه اين هيكل را روى زمين راه مى برند و مى كشانند . هر كسى يك سنگينى دارد , و خداوند نيروئى به او داده است كه اين بدن با آن نيرو حركت مى كند . هر كدام از ما كه روى زمين راه مى رويم سنگينى داريم ولى در مقابل , نيروئى هم داريم كه به وسيله آن نيرو بدن را حمل مى كنيم . هر بدنى اگر سنگينى دارد نيرو هم دارد . اين در سنگينى ظاهرى . معاش , خودش يك سنگينى دارد ولى سنگينى اقتصادى . خدا به هر كسى يك نيروى كسب و كارى داده است . پيغمبر مى فرمايد : سنگينى اقتصادى هر كس روى نيروى اقتصادى خود او باشد : ملعون من القى كله على الناس . اين يكى از مسلمات دين اسلام و فقه ما است . از اين جهت در اسلام استثنائى وجود ندارد .

بله , يك چيز ديگر هست و آن قاعده باب تزاحم به اصطلاح فقهاء است . گاهى انسان يك وظيفه اى دارد و در همان حال يك وظيفه ديگرى هم متوجه او مى شود و در اينجا چاره اى ندارد كه از ميان اين دو وظيفه يكى را انتخاب كند . بسيارى از افراد ممكن است كه به يك علت خاصى يك وظيفه اى متوجه آنها بشود كه در حالى كه آن وظيفه را انجام مى دهند , اين وظيفه را كه نامش كار كردن و كسب كردن و اداره معاش است ديگر نمى توانند انجام دهند . اسلام روى قانون تزاحم نه روى قانون استثناء مى گويد كه چون تو يك كار مهمترى را بايد انجام دهى و غير از تو هم كسى نيست , عجالتا از اين وظيفه معاف هستى . شيخ انصارى اعلى الله مقامه در ( مكاسب ) اواخر قسمت اول يا جلد اول قبل از خيارات يك بحثى دارد در همين موضوع راجع به اينكه آيا طلاب و علماى دينى بايد كار و كسب بكنند يا خير ؟ مى گويد استثنا نيست , بر همه مردم واجب است از جمله بر آنها . بله يك وقت هست يك نفر يا بيشتر , افرادى هستند كه اينها بايد انحصارا وظيفه تعليم و تعلم دينى را انجام دهند و به كار ديگر نمى رسند .

مى گويد كار و كسب يك واجب عينى است , و از طرف ديگر يك واجب كفائى هم هست كه عبارت است از ( تفقه ) . بر همه مردم واجب كفائى است كه يك عده فقيه در دين , يعنى يك عده مردم دين شناس , اسلام شناس كه اصول عقايد اسلام را بدانند , بتوانند تعليم بدهند و از آن دفاع كنند , تعليمات اخلاقى و اجتماعى اسلام را به همان جامعيت خودش به مردم ياد بدهند وجود داشته باشند . اين يك واجب كفائى است و متوجه همه مردم است كه حتما بايد از ميان خودتان يك عده متفقه و بصير در دين داشته باشيد .

اينجا دوتا واجب است , يكى عينى و يكى كفائى . آنوقت مى گويد يكوقت هست كه ( من به الكفاية ) وجود دارد , مثلا من مى بينم كه فلان كار مذهبى را كه انجام مى دهم , در اجتماع صد نفر بهتر از من هستند كه اگر من كنار بروم احتياجى براى جامعه باقى نمى ماند . در اين صورت بر من واجب است كه در درجه اول بروم دنبال كار و كسب و چنانچه وقت زيادى داشتم بروم دنبال آن كار مذهبى . يك وقت هست كه ( من به الكفاية ) وجود ندارد و اگر اين يك نفر پاى خودش را كنار بكشد جاى خالى باقى مى ماند , نه تنها ( من به الكفاية ) وجود ندارد بلكه خيلى كمتر از ( من به الكفاية ) وجود دارد . اگر فلان آقا بگويد چنانچه من دنبال رشته اجتهاد را نگيرم اصلا كس ديگرى نيست و به قدر كفايت وجود ندارد , در اينجا يك واجب كفائى متوجه او مى شود ولى چون ( من به الكفاية ( وجود ندارد حكم واجب عينى را پيدا مى كند . يك واجب عينى هم اينجا هست كه كار و كسب است . چون اين موضوع واجب كفائى خيلى اهميت دارد و ( من به الكفاية ) هم نيست , به حكم قانون تزاحم نه به حكم استثناء اسلام اجازه مى دهد به يك نفر كه وقت و عمر خودش را صرف امور دينى بكند و زندگى او از بيت المال مسلمين اداره بشود . پس ببينيد همانطورى كه عرض كردم , در مالياتها استثنائى قائل نيست و نمى گويد كه خمس و زكات به همه مردم تعلق مى گيرد مگر به علماى دين . در تلاش براى معاش نيز استثنائى قائل نيست . در برخى از كشورهاى غربى قوانينى هست كه مردم آن را تقديس مى كنند ولى من اين تقديس را درست نمى دانم . مى گويند براى مبلغين مذهبى يك استثنائات قانونى قائل هستند , آنها از يك قسمت از مالياتها معاف هستند . عرض مى كنم در اسلام يك همچو چيزى وجود ندارد , يك قانونى كه خود قانون از اول استثناء داشته باشد نيست , نه از جهت مالياتها و نه از جهت مسأله كار و كسب .

بله در يك شرايط بالخصوص كه اين شرايط بالخصوص در اين آيه بيان شده است :( ما كان المؤمنون لينفروا كافة ) اسلام به آن افراد صلاحيت دارى كه به درد اين كار مى خورند و اگر كنار بروند ( من به الكفاية ) وجود ندارد و خللى در انجام اين دستور لازم مى آيد مى گويد عجالتا و موقتا از اين دستور معاف هستيد . خود همين مرد بزرگ يعنى شيخ انصارى , درباره اش گفته اند كه اين مرد وقتى كه در نجف بود نصف روز را مى رفت در بازار و در يك بنگاه كسب مى كرد و نصف ديگر روز را مى آمد در درس استادش مرحوم شريف العلماء مازندرانى شركت مى كرد ( و اينجور مى گويند كه علت اين هم كه اين مرد كتاب ) مكاسب ( را در انجام معاملات به اين خوبى نوشته است اين بوده كه خودش مدتى در بازار بوده و از كارهاى بازارى شخصا سر در مى آورده ) تا اينكه استادش شريف العلماء رفتن او به بازار را نهى و تحريم كرد و گفت تو از آن افرادى هستى كه بايد تمام وقتت اختصاص به امور دينى داشته باشد , و راست هم گفته است . پس ببينيد تا كجا اسلام جلو رفته است . اينها دستورهاى منفى .

# دستورهاى مثبت اسلام درباره عالم دينى

بيائيم سراغ دستورهاى مثبت . اسلام از عالم دينى چه مى خواهد ؟ البته در درجه اول , علم و تفقه و بصيرت و دانش مى خواهد . راجع به اين توضيح خواهم داد . يك چيز ديگر هست كه شايد بعضى توجه نداشته باشند و آن اينست كه اسلام از عالم دينى و از مرجع امور دينى مردم و به اصطلاح از مفتى كه براى مردم فتوا مى دهد تقوا مى خواهد , آنهم نه تقوا در حد يك عدالت معمولى , بلكه بيش از حد يك عدالت معمولى . اين را من بايد با يكى دوتا مقايسه براى شما عرض كنم تا خوب روشن شويد .

ما در اصطلاح , دو طبقه داريم از علماء دين كه يك طبقه راويان و ناقلان حديث هستند . راوى كسى است كه نقل مى كند ولى استنباط نمى كند و نظر نمى دهد , مى گويد من شنيدم از فلان كس و او گفت من شنيدم از فلان كس ديگر تا مى رسد مثلا به امام صادق عليه‌السلام كه آن حضرت فلان چيز را فرمودند حال شرط راوى چيست و آيا ما مى توانيم از هر راوى , حرف قبول بكنيم ؟ نه , اگر راوى ثقه باشد يعنى در نقل راستگو و مورد اطمينان باشد , اگر بدانيم كه يك آدمى است كه لااقل اين فضيلت را دارد كه دروغ نمى گويد , ما مى توانيم حديث را از او بپذيريم اما به شرط اينكه علم داشته باشيم كه واقعا او آدم ثقه اى است . ممكن است يك آدمى مثلا در برخى از فرائض مذهبى خود تنبل و كاهل باشد اما يك آدم صددرصد راستگوئى است , ديگر بيش از اين كسى شرط نمى كند , ما براى راوى و ناقل بيش از اين شرطى قائل نيستيم و لزومى هم ندارد كه قائل باشيم . از امام هم وقتى مى پرسيدند : افيونس بن عبدالرحمن ثقة آخذ عنه معالم دينى ؟ آيا يونس بن عبدالرحمن قابل اعتماد است ؟ امام مى فرمودند : بلى بلى قابل اعتماد است .

ولى براى يك نفر مفتى يعنى صاحب نظر و متفقه و بصير در دين آيا كافى است كه فقط ثقه و راستگو باشد ؟ نه , كافى نيست . اگر يك نفر به درجه اجتهاد برسد و از لحاظ علمى هم بالا دست همه باشد , آدم راستگوئى هم باشد و هرگز دروغ نگويد ولى از برخى از گناهان ديگر مثلا از غيبت كردن پرهيز نداشته باشد , از حسادت پرهيز نداشته باشد , جنسا حسود است و يك كارهائى هم مبنى بر همين حسادت باطنى مى كند , يك گناهانى را كه مربوط به ثقه بودن در نقل نيست انجام مى دهد , آيا مى شود از او تقليد كرد ؟ خير , هرگز نمى شود , با اينكه شما مى خوانيد كه مى گويند : آقا ! مجتهد كه ديگر اين قدر حرف ندارد , مجتهد يعنى متخصص فنى . معمولا در متخصص فنى بيش از تخصص علمى و تجربى و راستگو بودن شرط قائل نمى شوند , مثلا ما در ساختمان و در فرش كارشناس داريم , به يك كارشناس مراجعه مى كنيم كه علم داشته باشد , بصيرت داشته باشد و حقه باز هم نباشد و در نظرهاى خودش نار و نزند , اما حالا اين كارشناس در خانه خودش مشروب مى خورد يا فسق ديگر مرتكب مى شود به من چه ارتباطى دارد ؟ ! اما ملا و مرجع دينى چطور ؟ آيا او فقط يك كارشناس است و فقط بايد شرايط يك كارشناس را واجد باشد , يعنى علم و فن اين كار را داشته باشد و در كار خودش هم تقلب و دروغ نداشته باشد , همين كافى است ؟ نه , او اساسا از هر گناهى بايد پرهيز داشته باشد , بايد عادل باشد , ما فوق عدالت افراد عادى . آن جمله اى كه امام فرمودند : اما من كان من الفقهاء صائنا لنفسه حافظا لدينه , مخالفا على هواه , مطيعا لامر مولاه فللعوام ان يقلدوه ( ٣ ) , خود مجتهدين مى گويند از اين جمله , مافوق عدالت فهميده مى شود . بايد آن مجتهد و مرجع , بايد آن كسى كه خودش را به تعبير اميرالمؤمنين در ارفع مقامات قرار داده است , مصدر واردات است , كسى كه مى خواهد فروع را بر اصول تطبيق بكند , مافوق عدالت را واجد باشد , نمى گويم وحى و الهام , اما از حد يك عالم عادى هم بايد بالاتر باشد , يك صفا و معنويت و نورانيتى داشته باشد كه همان نورانيت مؤيد او باشد و او را تأييد كند . تنها دستگاه فكرى او مجهز باشد كافى نيست , دستگاه روحى و معنوى او هم بايد مجهز باشد .

امام صادق عليه‌السلام فرمود : انا لا نعد الفقيه منكم فقيها حتى يكون محدثا . به يكى از اصحاب خود فرمود : ما از شما فقيهى را فقيه نمى شماريم مگر اينكه محدث باشد يعنى از باطنش با او صحبت شود , خبر به او بدهند , يك چيزهايى به او الهام و تلقين شود . راوى تعجب كرد و گفت : او يكون الفقيه محدثا ؟ ! مگر فقيه هم مى تواند محدث باشد ؟ ! محدث بودن شأن پيغمبر و امام است . امام فرمود : يكون مفهما , و المفهم محدث ( ٤ ) . تفهيم به او مى شود , روحش باز مى شود , از باطن يك سعه صدر و نورانيتى به او داده مى شود , اين خودش محدث بودن است , بله اين طور بايد باشند . جمله ها يى در هفته گذشته از اميرالمؤمنين على عليه‌السلام خواندم و عرض كردم كه اگر چه كسى اين خطبه را از اوصاف علماء دينى نشمرده است ولى يك تأملى كه انسان به مجموع اين خطبه مى كند مى بيند كه اگر چه اميرالمؤمنين در صدر خطبه اسم عالم نبرده است ولى اساسا و كاملا اين خطبه درباره علماء است . مى فرمايد : ان من احب عباد الله اليه عبدا اعانه الله على نفسه . از محبوبترين بندگان خدا در نزد خدا بنده اى است كه خداوند او را بر نفس خودش اعانت كرده باشد , يعنى او را در مخالفت با هواى نفس تأييد كرده است . اگر بخواهيم حديثى را مؤيد اين قرار بدهيم , در حديث دارد كه خداوند وقتى بخواهد بنده اى را بر نفس خودش تأييد كند , يك واعظ و زاجرى در قلب او خلق مى كند , يعنى وجدانش را زنده نگه مى دارد كه او را هميشه در كارهاى بد سرزنش كند .

جمله ها خيلى زياد است كه در آن هفته خواندم و وقت اجازه نمى دهد كه همه را ترجمه كنم تا آنجا كه مى فرمايد : فزهر مصباح الهدى فى قلبه , و اعد القرى ليومه النازل به , فقرب على نفسه البعيد , و هون الشديد , نظر فالبصر , و ذكر فاستكثر . . . قد خلع سرابيل الشهوات . يعنى چراغ هدايت در قلب او نورافشانى مى كند , و براى روز سختى كه همه در پيش دارند توشه بر مى دارد , دور را نزديك مى بيند , سخت را بر خود آسان مى نمايد , نظرهايش بصيرت افزاست , ياد خدايش پيوسته فزونى مى گيرد , جامه شهوت را از تن خود خلع كرده است : خرج من صفة العمى و مشاركة اهل الهوى و صار من مفاتيح ابواب الهدى و مغاليق ابواب الردى . يعنى از كورى و همكارى هواپرستان بيرون مى آيد و به آنجا مى رسد كه جزو كليدهاى درهاى هدايت مى شود , يعنى اين شايستگى را پيدا مى كند كه رهبر و هادى ديگران واقع شود .

صريح تر و واضح تر , جمله هاى بعدى است : فهو من اليقين على مثل ضوء الشمس قد نصب نفسه لله سبحانه فى ارفع الامور من اصدار كل وارد عليه و تصيير كل فرع الى اصله . اين ديگر اوج مطلب است : اين آدمى كه اينهمه صفا و كمال و معنويت و رقاء معنوى پيدا مى كند آنوقت خودش را در آن بالاترين منصبها نصب مى كند , يعنى آنجا ديگر آن شايستگى را دارد كه روى آن مسند قرار بگيرد . چه مى كند ؟ من اصدار كل وارد عليه . هر چه بر او وارد بكنى صادر مى كند , مثل كارخانه اى كه از يك طرف مواد خام به او تحويل مى دهند و از طرف ديگر مواد ساخته شده پس مى دهد . ديگر هر چه از او سؤال كنند مى تواند جواب بدهد , و تصيير كل فرع الى اصله , آن وقت قادر است كه فروع را به اصول برگرداند . اصول را كه به او داده اند , خود دين تعليم داده است . اين مرد عالم , اين عالم صاحب ضمير , اين شايستگى را پيدا مى كند كه فروع بى نهايت را , هر چه را كه به او عرضه كنند , از اصولى كه دين داده است استخراج بكند و تحويل بدهد . چنانكه ملاحظه مى كنيد اينها همه صفات عالم است . كدام عالم است كه كارى بالاتر از اين داشته باشد . قرينه اى بالاتر از اين براى اينكه بدانيم على عليه‌السلام اوصاف علماء دين را ذكر مى كند نه اوصاف ديگران را اينست كه در آخر مى گويد : و آخر قد تسمى عالما و ليس به ( ٥ ) . من خودم يادم هست در دوران طلبگى كه در قم بودم خطبه هاى نهج البلاغه را حفظ مى كردم . از جمله خطبه هايى كه حفظ كرده بودم همين خطبه بود . همان وقت تعجب مى كردم و خيال مى كردم اين جمله ها به هم نمى خورد , زيرا خيال مى كردم اين خطبه اوصاف هر مؤمن كامل را بيان مى كند . با خودم مى گفتم چرا در قسمت دوم خطبه مى فرمايد : و آخر قد تسمى عالما و ليس به , يعنى اما آن ديگرى نام خود را عالم گذاشته است ولى عالم نيست . در قسمت اول كه اسمى از عالم برده نشده است ! درك نمى كردم كه خود مضمون قسمت قبلى مى رساند كه اينها هم صفت يك عالم و مرجع دينى است كه بايد اينجور باشد . اسلام يك نفر متخصص دينى را به صرف اينكه سالها درس خوانده و به اصطلاح استخوان خرد كرده است و سينه به حصير ماليده است و حداكثر آدم موثقى است و به خدا و پيغمبر دروغ نمى بندد به رسميت نمى شناسد . اين اندازه از نظر اسلام كافى نيست , عدالت كامل لازم است , بلكه مافوق عدالت لازم است , صفا و نورانيت و روشن انديشى خاصى لازم است همين جور كه اميرالمؤمنين مى فرمايد . اين , وحى و نبوت و امامت نيست ولى يك حالتى است برزخ ميان آنها و آنچه كه يك عالم ساده انجام مى دهد . او عالم است و با نيروى فكر و علم و عقل بايد كار كند , پيغمبر نيست كه نيروى وحى راهنماى او باشد , اما يك پشتوانه اى هم از نورانيت بايد علم و فكر و عقل او را تأييد بكند .

# علمائى كه جانشين انبياء غير مشرع هستند

اسلام وقتى كه مى آيد , قسمتى از وظايفى را كه انبياء سلف انجام مى دادند , در دوره امت ختميه به عهده علماء مى گذارد . چه جور علماء ؟ يك چنين علمائى . همان طور كه عرض كردم علم جانشين وحى مى شود , اما وحى آن پيغمبرانى كه مشروع نبودند , يعنى پيغمبرانى كه محيى و حافظ مواريث شريعت قبل بودند . در اين دوره علماء از طريق علم , كتاب , درس و حفظ مواريث , حافظ شرايع مى شوند , اما يك علم خشك و خالى هم نيست بلكه علمى كه مؤيد است از انوار معنوى . حتما بايد يك پشتوانه اى از آن نور معنوى داشته باشند . مطلبى اينجا عرض بكنم .

در كلمات اميرالمؤمنين بود : من اصدار كل وارد عليه و تصيير كل فرع الى اصله . فرمود كه واردات را صادر مى كند و فروعى را كه بر او عرضه مى كنند بر اصول تطبيق مى كند و جواب را از روى آن تطبيق به افراد مى دهد . معنى اجتهاد همين است . اجتهاد يعنى فروع را از اصول استنباط كردن .

# دو نوع اجتهاد : قياسى و غير قياسى

ما دو نوع اجتهاد داريم . يكى اجتهادى است كه اصطلاحا به آن اجتهاد رأى يا قياس مى گويند , همان چيزى كه مبتكر آن در فقه اسلامى ابوحنيفه بوده است , و همان چيزى كه ائمه اطهار با اين نوع اجتهاد كه اسمش رأى و قياس هست مبارزه كرده اند , و حقا و انصافا قطع نظر از اينكه حالا ما شيعه هستيم اگر اختيار اسلام به دست رأى و قياس داده شود و اگر با اجتهاد رأى و قياس مبارزه نشده بود كه در درجه اول ائمه ما مبارزه كردند ( البته برخى از فقهاء و ائمه اهل سنت هم بودند مانند مالك كه با اين طريقه مخالف بودند ) چيزى از دين باقى نمى ماند . مالك بن انس كه يكى از امامهاى چهارگانه فقه اهل تسنن است در عمرش دو فتوا از روى قياس داده بود و وقتى كه مى خواست بميرد متوحش بود و مى گفت من وحشتم از آن دو فتوايى است كه از روى قياس داده ام . ابوحنيفه در اين كار افراط كرده است يعنى فكر و ظن و قياس خودش را در استنباط احكام دين آنقدر دخالت داده است كه اساسا دين زيرورو مى شود .

يك قضيه اى در تواريخ نقل مى كنند , حالا من نمى دانم كه اين مضمون است براى ابوحنيفه يا خودش شوخى كرده , مى گويند آنقدر اين مرد به قياس كردن عادت كرده بود كه در تكوينيات هم مثل تشريعيات قياس مى كرد و گاهى به صورت مضحكى در مى آمد . مسائلى را با هم قياس مى كرد كه اصلا با هم ربطى نداشت . نوشته اند كه ريش ابوحنيفه به اصطلاح جو گندمى شده بود , به زبان عربى اشمط بود . معمولا افرادى كه موى سياه دارند , اولى كه موى سفيد پيدا مى شود دلشان نمى خواهد كه اين موهاى سفيد آشكار باشد و مى خواهند آن را مخفى كنند , براى اينكه مردم به پيرى آنها پى نبرند يا لااقل از همسر خودشان رودربايستى دارند . به هر حال ابوحنيفه رفت به سلمانى براى اصلاح به سلمانى گفت : اين موهاى سپيد را يكى يكى از ريشه بكن . مرد سلمانى گفت : چرا ؟ گفت : مى خواهم ديگر بيرون نيايد . آن مرد گفت : اتفاقا تجربه نشان داده است كه هر چه را كه از ريشه بكنند بيشتر در مى آيد . گفت : پس موهاى سياه را بكن . فورا قياس گرفت كه حالا اگر موهاى سپيد را كندند بعد كه در مى آيد بيشتر در مى آيد پس چرا ما موهاى سياه را نكنيم كه بيشتر در آيد . حساب نكرد كه طبيعت دارد رو به سپيدى مى رود , اين در شرايط نامساوى است و در شرايط نامساوى قياس غلط است . و قياسهايى كه او كرده است و اساسا هر كه بخواهد در دين قياس بكند چون شرايط را درك نمى كند , بجاى اينكه شرايط را مساوى بگيرد , در شرايط نامساوى عمل مى كند و اشتباه مى كند . اين اجتهاد ممنوع است , ولى ما يك اجتهاد مشروع هم داريم , آن همين است كه در اين تعبير اميرالمؤمنين بود , اينكه فروع يعنى شاخه ها را از اصلها و ريشه ها استنتاج بكنند .

# كليات و قواعد محدود است و مسائل , نامتناهى

حديث معروفى است كه آن را ابن ادريس در آخر ( سرائر ) نقل كرده است . ابن ادريس يك فقيهى است كه به خبر واحد عمل نمى كند , بر عكس جمهور فقهاء كه اگر خبر واحد مورد وثوق و اعتماد باشد عمل مى كنند . ولى در عين حال در آخر كتاب ( سرائر ) خودش كه از كتب فقهى بسيار ارجمند و با ارزش ما است يك خاتمه اى دارد كه معروف است به ( مستطرفات سرائر ) . در آنجا در يك قسمت , اين آدم بدبين كه به اخبار واحد عمل نمى كند , يك سلسله اخبار و احاديث دارد كه آنها را غير قابل ترديد مى داند و واحد نمى شمارد , بلكه متواتر يا نزديك به متواتر مى داند . آن حديث كه در وسائل هم هست اينست : علينا القاء الاصول و عليكم التفريع ( ٦ ) . ائمه گفته اند كه بر ما است كه اصول و قوانين و قواعد كلى را بيان كنيم , اين وظيفه ما است , اما تفريع كردن يعنى فرع را از اصل استخراج كردن و شاخه را از تنه در آوردن اين ديگر وظيفه شما است . اين آن اجتهادى است كه نه تنها ممنوع نيست بلكه لازم و واجب است , و علت آن هم معلوم است : براى اينكه اصول , يعنى كليات , قوانين كليه اى كه بشر لازم دارد محدود و متناهى است يعنى مى تواند محدود و متناهى باشد , بنابراين قابل بيان است , اما فروع و جزئيات , بى نهايت و لا تعدو لا تحصى است . اگر بنا بود كه پيغمبر اكرم و ائمه اطهار همان طور كه اصول را بيان كرده اند همه فروع را هم بيان كنند ( البته فروع را نيز هرگاه سؤال شده است بيان كرده اند ) بيان كردنى نبود , غير متناهى بود . نه تنها در زمانهايى كه نيستند فروع جديدى پيدا مى شود كه خود فرع از آنها سؤال نشده است بلكه در همان زمان خودشان امكان نداشت كه همه فروع را بتوانند از آنها بپرسند تا آنها جواب بدهند . اصول , محدود و متناهى است و فروع , نامحدود و غير متناهى . اين فروع و اصول كه عرض مى كنم مثل اينست : شما علم حساب كه مى خوانيد يك سلسله قواعد به نام علم حساب به شما ياد مى دهند , شما قواعد كلى حساب را مىآموزيد . قواعد كلى حساب محدود است و نامتناهى نيست . شايد همه قواعد حساب درصد يا صد و پنجاه قاعده خلاصه شود , اما مسائل حساب چطور ؟ نامحدود است , مسائلى كه قابل طرح هست نامحدود است . شما اصول و قواعد را كاملأ ياد مى گيريد و بعد هر مسأله اى از مسائل حسابى كه بر شما عرضه بدارند , شما كه آن اصول و قواعد را مى دانيد مى فهميد كه اين مسأله را از چه طريقى بايد حل كنيد , از اين راه يا از آن راه . كسى نمى تواند به شما بگويد كه چون فروع علم حساب نامتناهى است پس بايد پى درپى و در طول زمان علم حساب ديگرى بجاى اين علم حساب بيايد . خير , علم حساب ديگرى لازم نيست . هر چه دنيا سير مى كند ممكن است فروع و مسائل حسابى جديدى براى بشر به وجود بياورد , ولى هيچ دليلى ندارد كه اصول علم حساب نسخ شود تا بخواهد اصول ديگرى جاى آن را بگيرد .

دين هم همين طور است , قواعد و اصولى دارد معلوم , و فروعى دارد كه قابل استخراج از آن اصول است . آنچه اسلام آورده است و همواره ثابت است يك سلسله قواعد است و آنچه وظيفه مجتهدان است كه استخراج و استنباط كنند يك سلسله مسائل است . مسائل متغير است . تغير مسائل ناشى از تغير قواعد نيست بلكه ناشى از اينست كه صورت مسائل در هر زمانى با زمان ديگر متفاوت است , عوامل وارد در زندگى در زمانها متفاوت است , با ورود برخى عوامل و احيانا خروج بعضى از عوامل ديگر , خواه ناخواه صورت مسائل و جوابى كه به آنها بايد داده شود عوض مى شود . اينست كه احكام و قوانين اسلامى در عين اينكه جنبه و وجهه ثابتى دارند , وجهه و جنبه متغيرى پيدا مى كنند . بسيارى از نظراتى كه ائمه اطهار و حتى خود پيغمبر اكرم داده اند همانها فروعى است كه خودشان از اصولى كه داشته اند استنباط مى كرده اند , يعنى عملا مصداق علينا القاء الاصول و عليكم ان تفرعوا يا : علينا القاء الاصول و عليكم التفريع بوده است . اگر ائمه به بعضى از اصحابشان فرموده اند كه برو بنشين در مسجد و ما دوست داريم كه كسى مثل تو برود بنشيند در آنجا و فتوا بدهد ( چون هر كسى مىآمد و روى مسندى مى نشست , و مردم هم به حساب اينكه اين عالم است مرتب مىآمدند و از او مسأله مى پرسيدند ) روى همين حساب بوده است , روى حساب اينكه درسهاى كلى را به آنها داده بودند و مى گفتند كه تفريعات را ديگر خودتان استنباط كنيد .

# مثال به فريضه علم

در اينجا من مثالهاى زيادى دارم كه مى خواستم همين امشب عرض بكنم ولى به همه آن مثالها نمى رسم , مثالى را مى خواهم براى شما عرض بكنم كه شايد مثال نوى است : جمله اى دارد پيغمبر اكرم كه اين جمله را همه شنيده اند : طلب العلم فريضة على كل مسلم و در برخى از نقلها على كل مسلم و مسلمة , هر دو يكى است . خيلى عجيب است كه بعضى ها مى گويند اگر مسلمه داشته باشد شامل زنها مى شود و اگر نداشته باشد نمى شود . در اين جور مسائل كه ديگر زن و مرد فرق نمى كند . مثل اينست كه بگوئيم آيه (هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ) ( ٧ ) چون الذين دارد و الذين مخصوص به مرد است و نگفته است اللاتى يعلمن شامل زنها نمى شود . اين ضمير مؤنث است كه اختصاص به زن دارد و الا ضمير مذكر اغلب در مورد اعم به كار مى رود مگر اينكه قرينه اى براى مذكر داشته باشد . يا آيه :( إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِندَ اللَّـهِ أَتْقَاكُمْ ۚ إِنَّ اللَّـهَ عَلِيمٌ خَبِيرٌ)( ٨ ) . ضمير مذكر است , پس بگوئيم كه ملاك فضيلت در مردها تقوا است و در زنها نيست ؟ خير , اختصاص به مرد يا زن ندارد . و همچنين آيه كريمه : (أَمْ نَجْعَلُ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ كَالْمُفْسِدِينَ فِي الْأَرْضِ أَمْ نَجْعَلُ الْمُتَّقِينَ كَالْفُجَّارِ)( ٩ ) . همه ضميرها مذكر است . اينها واضح است و به اين صحبتها احتياج ندارد .

# بيان خوب غزالى درباره وجوب علم

به هر حال پيغمبر فرمود : طلب العلم فريضه على كل مسلم . طلب علم بر هر مسلمانى واجب است . مسأله اى در ميان علماء طرح شده است كه تا آنجا كه من ديده ام از همه مبسوط تر غزالى در ( احياء العلوم ) نقل كرده و مرحوم فيض هم در ( محجة البيضاء ) از او نقل مى كند , راجع به اينكه اين علمى كه پيغمبر فرمود طلب آن واجب است چه علمى است ؟ غزالى بيست قول نقل مى كند : متكلمين گفته اند مقصود , علم اصول دين و علم الكلام است , مفسرين گفته اند مقصود , علم تفسير است , فقها گفته اند مقصود علم فقه است , يك عده اى گفته اند فلان , و عده اى ديگر گفته اند بهمان . جواب همه اينها خيلى واضح است . غزالى بيان بسيار خوبى دارد و فيض هم آن را تأييد مى كند . مى گويد : علمها بر دو قسم است : بعضى از علوم خودش فى حد ذاته در دين هدف است مثل معرفه الله كه بر هر كسى واجب عينى است . بعضى از علمها هست كه خود علم هدف نيست بلكه علم , وسيله است . آنوقت هر هدفى از هدفهاى اسلام كه توقف به علم داشته باشد علم آن هم واجب مى شود . مثلا در اسلام طبابت يكى از واجبات كفائى است و علم طب وسيله اى است براى آن , پس علم طب هم به نحو واجب كفائى واجب مى شود , پس طلب العلم فريضة شامل آن هم مى شود . تجارت واجب كفائى است و در حدودى كه احتياج به علم دارد تحصيل علم آن هم واجب مى شود , تحصيل علم اقتصاد در حدودى كه تجارت به آن توقف دارد , و از اين قبيل با همين بيانى كه عرض كردم شما قياس بگيريد بسيار زياد است . پس علم واجب است , فريضه است , اما به اصطلاح علماء يك واجب نفسى تهيوئى است يعنى واجبى است كه مقدمه يك واجب ديگر است . البته علم معرفة الله و امثال آن به جاى خود , بسيارى از علوم هست كه آن علوم واجب است به عنوان مقدمه يك واجب ديگر .

ممكن است شما سؤال كنيد كه آيا ممكن است كه اين امر نسبت به زمانها فرق بكند كه يك علم در يك زمان واجب باشد و در يك زمان ديگر واجب نباشد , در يك زمان واجب باشد و در يك زمان واجب تر باشد , در يك زمان حرام باشد و در يك زمان واجب باشد , آيا همچو چيزى مى شود يا نه ؟ بلى مى شود , زيرا كه علم يك واجب مقدمى است و بستگى به آن هدفى دارد كه اين علم وسيله آن است . آن هدف گاهى براى مسلمين اهميت پيدا مى كند و گاهى اهميت خود را از دست مى دهد و به هر درجه كه اهميت آن بالاتر برود , اهميت علمش هم بالا مى رود . طبيعت شناسى يك روزى واجب نبوده است و يا خيلى واجب ضعيفى بوده است , ولى اسلام دستورى دارد , مثلا مى گويد : (وَأَعِدُّوا لَهُم مَّا اسْتَطَعْتُم مِّن قُوَّةٍ)( ١٠ ) . مى گويد در مقابل دشمن حداكثر نيرو را بايد داشته باشيد . اين يك واجب است . اين واجبى است كه در زمان ما برخلاف زمانهاى قديم روى پاشنه علم مى چرخد , يعنى آن نيرويى كه حداكثر نيرو باشد در عصر ما جز با علم تهيه نمى شود , قهرا علم آن واجب مى شود . آيا تحصيلات اتم شناسى بر مسلمين واجب است ؟ بلى واجب است . آيا پانصد سال پيش هم واجب بود ؟ خير , اين يك علم مقدمى بود و لزومى نداشت . امروز هدف اسلام را اين علم تأمين مى كند , بنابراين امروز واجب مى شود . درجه وجوبش چقدر است ؟ بايد ديد درجه (وَأَعِدُّوا لَهُم مَّا اسْتَطَعْتُم مِّن قُوَّةٍ)چقدر است . ممكن است اين يك واجبى بشود كه در صدر همه واجبات ما قرار بگيرد . اين را كى بايد بفهمد ؟ همان كسى كه اميرالمؤمنين فرمود : من تصيير كل فرع الى اصله , همانى كه امام فرمود : علينا القاء الاصول و عليكم بالتفريع , آن كسى كه كليات اسلام را مى شناسد , اصول اسلام را مى شناسد , هدفهاى اسلام را مى شناسد , وسائل را تشخيص مى دهد , مى فهمد چه چيز هدف و چه چيز وسيله است و اهميت وسيله بستگى پيدا مى كند به اهميت هدف , يك روزى مى آيد وفتوا مى دهد كه امروز فلان علم در درجه اول اهميت است و بر مسلمين واجب است كه آن را تحصيل كنند .

# نوع انطباق اسلام با زمان

از اينجا شما مى توانيد معنى آن سخن را بفهميد كه اجتهاد واقعى نيروى محركه اسلام است , تحرك مى بخشد به اين دين , با اينكه نسخى نيست , تبديلى نيست , حلالى حرام نشده است و حرامى حلال نشده است , حلال محمد حلال الى يوم القيامة و حرامه حرام الى يوم القيامة ( ١١ ) , نه حلالى حرام شده و نه حرامى حلال شده است , نه حكمى نسخ شده است و نه حكمى را كسى از خودش وضع و جعل كرده است و براى خودش آورده است . اينكه مى گويند اسلام چگونه خود را با متغيرات زمان تطبيق مى دهد ؟ , اسلام اينچنين خود را تطبيق مى دهد , چون زمان قادر نيست اصول را تبديل كند و تغيير دهد , محال است كه زمان بتواند اصول را عوض كند . آن چيزى كه زمان آن را عوض مى كند اسلام در آن نيروى متغير و متحرك قرار داده است , و آن چيزى كه اسلام روى آن ايستاده و مى گويد : حلال محمد حلال . . . اصول ثابتى است كه زمان قادر نيست آن را عوض بكند . آن , مدار انسانيت است . اگر يك روزى انسان از مدار خودش بيايد در مدار گوسفند , آن اصول عوض مى شود , اگر از مدار خودش بيايد در مدار اسب و گاو , عوض مى شود , اگر بيايد در مدار جمادات عوض مى شود , ولى انسان از مدار انسانيت نبايد خارج بشود . انسان , متكامل مى شود ولى در همين مدار متكامل مى شود , و اصول , همين مدار را مشخص مى كند , خط سير را معين مى كند . پس اينست كه دين اسلام كه دين خاتم است مى تواند با زمان پيش برود و در عين حال زمان را كنترل بكند , چون زمان قابل انحراف است و هميشه تغييرات زمان مصيب نيست , زمان معصوم نيست , تغييراتى كه در زمان پيدا مى شود همانها است كه به دست بشر و از ناحيه بشر ناشى مى شود , و هر چه كه از ناحيه بشر ناشى مى شود ممكن است صواب باشد و ممكن است صواب نباشد , ممكن است تقدم باشد و ممكن است انحراف باشد , ممكن است پيشرفت باشد و ممكن است خطا باشد . اسلام از طرفى با انحرافات زمان شديدا مبارزه مى كند و از سوى ديگر با پيشرفت واقعى زمان پيش مى رود . نه تنها با پيشرفت زمان پيش مى رود بلكه زمان را رهبرى مى كند و خودش زمان را جلو مى برد . باز هم در اين زمينه مثالهايى هست , ان شاء الله در جلسه آينده به عرض شما مى رسانم .

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقى ها :

١ . سوره توبه , آيه ١٢٢ .

٢ . فروع كافى , ج ٥ , ص ٧٢ .

٣ . احتجاج طبرسى , ج ٢ , ص ٢٦٣ .

٤ . رجال كشى , ح ٢ , به جاى منكم , منهم ( من الشيعة ) آمده است .

٥ . نهج البلاغه , خطبه ٨٦ .

٦ . سرائر ابن ادريس , ص ٤٧٨ به نقل از جامع بزنطى , با اندكى اختلاف در عبارت .

٧ . سوره زمر , آيه ٩ .

٨ . سوره حجرات , آيه ١٣ .

٩ . سوره ص , آيه ٢٨ .

١٠ . سوره انفال , آيه ٦٠ .

١١ . اصول كافى , ج ٢ , ص ١٧ .

# اركان خاتميت

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين . . . قال على عليه‌السلام : و اعلموا ان عباد الله المستحفظين علمه , يصونون مصونه و يفجرون عيونه . . . و هذبه التمحيص ( ١)

جلسات بحث ما درباره مسأله خاتميت طولانى شد . اگر تا اندازه اى اين مبحث , نامنظم بيان شده باشد من چندان مقصر نيستم . مسائل و مباحثى كه قبلا از طرف ديگران طرح نشده و در اطراف آن مسائل زياد بحث نشده است و حتى خود شخص گوينده هم به اين كيفيت و به اين طرز طرح نكرده است خواه ناخواه نمى تواند آنطورى كه بايسته و شايسته است در ابتدا منظم طرح شود .

براى اينكه آقايان محترم در اين مبحث كاملا توجه بفرمايند كه به اصطلاح طلاب , ورود و خروج ما در اين مطلب چگونه است , امشب خلاصه مفيدى براى شما عرض مى كنم تا درست مطلب دستگيرتان بشود .

## ركن اول خاتميت : انسان و اجتماع

مجموع بحثهاى ما راجع به خاتميت در چهار قسمت است و در واقع بحث ما چهار ركن و چهارپايه دارد . ركن اول و پايه اول آن انسان و اجتماع است از اين نظر كه آيا انسان يك موجود ثابت و جامد و يكنواختى است , از نظر اخلاق , از نظر طرز تربيت و هم از نظر اجتماعى و تشكيلات اجتماعى ؟ آيا انسان طرز زندگيش در تمام زمانها بايد يك جور و يكنواخت باشد مانند زنبور عسل ؟ يا بر عكس , انسان چه از نظر فردى و چه از نظر اجتماعى يك موجود متحول و متكامل و متغيرى است ؟ اگر انسان صددرصد موجود ثابتى باشد قوانين زندگى او هم بايد صددرصد قوانين ثابت و لا يتغيرى باشد , و اگر انسان يك موجود صددرصد متغير و متحولى باشد عكس آن قضيه مى شود , هيچ قانون ثابتى نمى تواند داشته باشد , هميشه بايد قوانينش تغيير بكند . يا آنكه فرض سومى هست كه حقيقت همان است و آن اينكه انسان داراى جنبه هاى ثابت و جنبه هاى متغيرى است , از يك نظر بايد از يك اصول ثابتى پيروى بكند , ولى در قسمتهايى هم بايد از اوضاع متغيرى تبعيت نمايد . از اين جهت درست مانند بدن انسان است كه مجموعه اى از ميلياردها سلول است , قسمت اعظم آن سلولها دائما مى ميرند و نو مى شوند ولى قسمتى از سلولها كه سلسله اعصاب را تشكيل مى دهند و فعاليتهاى اصلى بدن با آنها است ثابت و جاويدند . قوانين زندگى بشر همينطور است . اصول زندگى انسان , طرحهاى اولى زندگى انسان كه زمينه را براى تكامل او فراهم مى كنند قوانين ثابت و لا يتغيرى هستند ولى فروع زندگى انسان تغيير پذير است .

انسان متغير است ولى مدار ثابتى دارد

بعضى به اين تعبير گفته اند : انسان يك موجود متغيرى است ولى مدار تغييرش يك مدار ثابت است , مثل اينكه ماه متغير است و در دو لحظه در يك جانيست اما مدار ماه يك مدار ثابت است و ماه از مدار خودش خارج نمى شود , اگر احيانا از مدار خودش خارج شود , نزديكتر بشود به زمين و يا دورتر بشود از زمين , هم اوضاع زمين آشفته مى شود و هم وضع خود ماه . دانشمندان مى گويند : اگر ماه از اين فاصله معينى كه از زمين دارد مقدارى نزديكتر بشود , درياها طغيان خواهد كرد و روى زمين را خواهد گرفت و يك جاندار صحرائى در روى زمين باقى نخواهد ماند , چون جزر و مد درياها ناشى از ماه است , اين حالت جزر و مدى و اين وضعى كه الان درياها دارند بستگى دارد به اينكه مدار ماه همين است كه هست , و اگر دورتر بشود تغييرات ديگرى پيدا مى شود . ولى ماه در عين اينكه مدار حركتش ثابت است خودش ثابت نيست , خودش دائما در حركت است و هر شب شما مى بينيد كه از يك نقطه بر ما طلوع و در نقطه ديگر غروب مى كند و نقطه هاى طلوع و غروب در هر شب با شب قبل متفاوت است : رب المشارق و المغارب . و همچنين خود زمين نسبت به خورشيد . مدار زمين يك مدار معينى است .

اگر زمين از مدار خودش خارج شود و در مدار مريخ يا زحل قرار بگيرد و خلاصه اگر از مدار فعلى خارج شود و نزديكتر يا دورتر از حد فعلى به خورشيد بشود به كلى وضع موجودات روى زمين عوض مى شود . اگر مثلا در مدار عطارد قرار بگيرد تمام جانداران روى زمين كباب مى شوند , و اگر در مدار زحل قرار بگيرد زمين ما شايد قابليت براى حفظ حيات كه با ارزش ترين پديده اين عالم است نداشته باشد .

انسان يك موجود متغير و متحولى است . انسان نبايد در جا بزند بلكه بايد متغير و در حركت باشد اما مدار انسان يك مدار خاص است . مدارش بايد ثابت بماند . اگر بخواهد از مدار خودش خارج شود و در مدار حيوان قرار بگيرد هلاكت است و تباهى , و اگر مثلا بخواهد وارد شود در مدار ملائكه و متشبه به ملائكه بشود باز هم از مدار خود خارج شده است . افراط و تفريطها همه خروج از مدار انسانيت است . مدار انسانيت مدار وسطيت و جامعيت است : (وَكَذَٰلِكَ جَعَلْنَاكُمْ أُمَّةً وَسَطًا. . . )( ٢ ) زهاد و عباد و كسانى كه به خيال خود مى خواستند جلو بيفتند , مى آمدند از پيغمبر اكرم اجازه بگيرند كه خودشان را اخته كنند . مى گفتند : هل لى ان اختصى ؟ ( ٣ ) اجازه مى دهيد كه خودم را اخته كنم ؟ مى خواهم ريشه شهوت را در وجود خودم قطع كنم تا بهتر و فارغ بال تر بتوانم به عبادت پروردگار بپردازم . فكر مى كرد كه اگر بتواند خودش را از قيد خوردن و خوابيدن هم رها بكند , بكند . ولى پيغمبر اكرم اجازه نمى داد و صريحا نهى مى كرد . پيغمبر اكرم انسان را در مدار انسانيت به حركت مى آورد و هرگز نمى خواست انسان را از مدار انسانيت خارج كند . اسلام براى انسان مسير تكوينى و مشخصى قائل است كه از آن به صراط مستقيم تعبير مى كند .

يك ركن مطلب ما اينست كه انسان موجودى است كه هم بايد ثابت بماند و هم بايد تغيير كند , قهرا هم بايد قواعد ثابتى در زندگى داشته باشد و از آنها پيروى كند و هم بايد آئين نامه ها و قوانين متغيرى داشته باشد . پس يك ركن بحث ما انسان است , كه قبلا تحت عنوان ( جبر تاريخ ) درباره آن بحث كرديم .

## ركن دوم : وضع خاص قانونگزارى اسلام

ركن ديگر خاتميت وضع قانونگزارى اسلام است . ما راجع به اسلام هم گفتيم كه اسلام اصول ثابتى دارد و فروع متغيرى كه ناشى از همين اصول ثابت است , يعنى به موازات انسان , اسلام قوانين دارد , براى جنبه هاى ثابت انسان و آن چيزهائى كه مدار انسانيت انسان را تشكيل مى دهد و بايد ثابت بماند اسلام قوانين ثابت آورده است , اما براى آن چيزهايى كه مربوط به مدار انسان نيست , مربوط به نقطه اى است كه انسان در مدار قرار گرفته است , اسلام هم فروع متغيرى دارد ولى درمحدوده همان اصول ثابت , و يا اساسا دخالتى نكرده و بشر را مختار و آزاد گذاشته است .

## ركن سوم : علم و اجتهاد

موضوع سوم يا پايه سوم سخن ما علم و اجتهاد و علماء و مجتهدين بودند . وقتى عالم به روح اسلام آشنا شد و توانست فروع را به اصول برگرداند , وقتى كه هدفهاى اسلام را شناخت و وسيله ها را هم شناخت , هدف را با وسيله اشتباه نكرد , هدف را بجاى وسيله نگرفت , وسيله را بجاى هدف نگرفت , صحيح را از سقيم شناخت , وقتى كه با روح اسلام آشنا شد , همانطورى شد كه اميرالمؤمنين عليه‌السلام فرمود : قد نصب نفسه لله سبحانه فى ارفع الامور من اصدار كل وارد عليه و تصيير كل فرع الى اصله , وظيفه واقعى خود را انجام داده است . علما و مجتهدين واقعى ركن سوم خاتميت به شمار مى روند , و در شريعت ختميه سمت مهندسى اداره اين كارخانه عظيم را دارند , نه سمت سازنده آن را . آنهائى كه مهندسهاى اين كارخانه هستند و مى توانند بفهمند كه اين كارخانه را چه جور بايد راه انداخت , كسانى هستند كه ما در اصطلاح به آنها مجتهد يا فقيه مى گوئيم . مجتهد يا فقيه , كسى است كه بصير در دين است . اين هم ركن سوم مسأله خاتميت .

## ركن چهارم : وضع خاص موضوعات تفقه و اجتهاد

ركن چهارم در مسأله خاتميت آن چيزى است كه موضوع تفقه و تفكر و اجتهاد است , يعنى آن چيزى كه تفقه و اجتهاد بايد روى آن صورت بگيرد . آن , قرآن و سنت و اجماع و عقل است , و البته ما فعلا راجع به عقل و اجماع نمى خواهيم بحث كنيم . مسأله قرآن و سنت يك پايه ديگر است . از چه نظر ؟ از اين نظرى كه مى خواهم عرض كنم , و آن اينست : مسأله اى ما داريم كه آيا فهم قرآن و درك معانى و استنباط حقايق قرآن , مطلبى است كه در گذشته انجام شده است ؟ يا خير , قرآن در هر زمانى مى تواند موضوع مطالعه جديد قرار بگيرد و بلكه بايد موضوع مطالعه جديد قرار بگيرد . به عبارت ديگر آيا ( ديدى ) كه با آن ( ديد ) بايد منابع اسلامى مطالعه شود يك ديد ثابت و يكنواخت است يا متغير و متكامل است ؟ اگر من بتوانم مقصود خودم را توضيح بدهم خوب است .

ما در دنيا كتابهائى داريم كه اين كتابها به دست بشر تأليف شده است . اين كتب هر اندازه عالى باشد و هر اندازه مشكل باشد بالاخره يك موضوع محدودى است , يك نفر , دو نفر , پنج نفر متخصص كه روى اينها كار كردند مى توانند پنبه آنها را كاملا حلاجى كنند كه ديگر چيزى براى آيندگان باقى نماند . مثلا گلستان سعدى يك شاهكار است . روى گلستان سعدى چقدر مى توانيم كار كنيم كه درست اين گلستان را , پشت و رويش را , دولا و سه لايش را زيرورو كرده باشيم , تحليل كرده باشيم كه هر بيتى از ابيات گلستان و هر جمله اى از آن نثرهاى عالى آن را اگر از ما بپرسند كه اين را چگونه بايد خواند و چگونه بايد تعبير كرد بتوانيم بگوئيم ؟ مسلما يك چيز محدودى است . چند نفر دانشمند و اديب و فاضل كه به ادبيات عرب و ادبيات فارسى آشنائى داشته باشند , تاريخ زمان سعدى و معلومات دوره او را هم بدانند گلستان را حل مى كنند و حل هم كرده اند , گلستان يك كتاب حل شده است , دو سه تا كلمه در گلستان مانده است كه هنوز قطعى و مسلم نيست و شايد غلط نوشته شده است و شايد هم آن توجيهاتى كه گفته اند درست باشد .

مثلا در ديباچه گلستان مى گويد : ( . . . ذكر جميل سعدى كه در افواه عوام افتاده و قصب الجيب حديثش ) . . . . سر اين كلمه ( قصب الجيب ) مانده اند كه يعنى چه ؟ چون قصب به معنى نى است و جيب به معنى گريبان , ولى قصب الجيب در اينجا چه معنى مى دهد ؟ در فلان نسخه چنين بوده است و فلان نسخه ديگر چنان , كدام فرد چنين گفته و فلان فرد ديگر چنان . همچنين است اين شعر سعدى :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا مرد سخن نگفته باشد  |  | عيب و هنرش نهفته باشد  |
| هر بيشه گمان مبر كه خالى است  |  | شايد كه پلنگ خفته باشد  |

اين شعر را چند جور مى توان خواند , يك نوع همين جور كه خواندم , نوع ديگر : هر بيشه گمان مبر كه خالى است ( خال ) شايد كه پلنگ خفته باشد , و ممكن است بيشه نباشد و بيسه باشد : هر بيسه گمان مبر كه خالى است ( خال ) شايد كه پلنگ خفته باشد . خيلى ها گفته اند كه اين آخرى درست است .

شاهنامه فردوسى از همين قبيل است , تاريخ بيهقى از همين قبيل است . تاريخ بيهقى به زبان فارسى است و در عصر غزنويان نوشته شده است و قهرا مشكلاتى دارد , چند نفر آن را شرح كرده اند و بالاخره حل شده است و بعد از اين كسى بخواهد روى آن كار كند يك كار غير لازمى است .

## مطالعه طبيعت پايان ناپذير است

ولى يك وقت هست موضوع مطالعه انسان طبيعت است . آيا مطالعه طبيعت مثل مطالعه گلستان سعدى است ؟ يكى , دوتا , سه تا دانشمند كه روى آن مطالعه كردند ديگر حل شد و بقيه مردم ديگر نبايد مطالعه كنند ؟ و آيا مى شود بقيه به پاورقيهائى كه آنها نوشته اند مراجعه كنند ؟ يا خير , هر چه بشر روى طبيعت كار بكند به كشفيات تازه اى نائل مى شود . ارسطو يك مرد طبيعت شناس است , در عين اينكه يك فيلسوف است يك طبيعت شناس هم هست . بوعلى سينا در بسيارى از مطالب با ارسطو مخالفت كرده است . ابن رشد اندلسى كه او هم يك فيلسوف است تعصب شديدى نسبت به ارسطو دارد و به همين جهت تنفر فوق العاده اى از ابن سينا دارد , از دست او عصبانى است كه چرا با ارسطو مخالفت كرده است , كوشش فوق العاده اى دارد كه هر جا بوعلى با ارسطو مخالفتى دارد بوعلى را رد بكند , و مى گويد حرف همان است كه ارسطو گفته و ديگر بالاتر از حرف ارسطو حرفى نيست . فرنگيها هم گفته اند : ( طبيعت را ارسطو تشريح كرد و ارسطو را ابن رشد ) . ابن رشد تمام مساعى خود را به كاربرد براى شرح كلمات ارسطو . ولى مسلم اين اشتباه است , طبيعت خيلى بزرگتر است از اينكه هزارها و صدها هزار ارسطو جمع شوند و بتوانند آن را طورى كه هست شرح بدهند . از زمان ارسطو تا كنون هر چه بشر بيشتر روى طبيعت مطالعه كرده است به عجز خود بيشتر واقف شده است . حالا بعد از دو هزار و چهارصد سال از زمان ارسطو , اينشتين كه بزرگترين طبيعت شناس زمان ما بود , در مقدمه كتاب خود مى گويد : ( بشر پس از اين همه مساعى كه براى خواندن كتاب طبيعت به كار برده است تازه با الفباى آن آشنا شده است ) . يعنى اگر طبيعت را تشبيه بكنيد به يك كتاب طبى بزرگ كه روى اساس علمى نوشته شده است , آن كسى كه الفبا را ياد گرفته چقدر با آن كتاب آشناست ؟ بشر امروز همين قدر با رازهاى طبيعت آشنا شده است . فرض كنيد بچه اى تازه رفته به مدرسه و الفبا را به او ياد داده اند , فقط حروف را از هم تشخيص مى دهد , فاصله اين آدم تا برسد به جائى كه كتابى مثل قانون ابن سينا را بتواند بخواند و مقصود را بفهمد و مشكلات را حل كند , چقدر است ؟ اين مرد طبيعت شناس بزرگ جهان كه در قرن ما در شناختن طبيعت بى جان كسى را مثل او نداشتيم , مى گويد تازه بشر با الفباى قرائت طبيعت آشنا شده است , همه علومى كه به دست آورده اين قدر است . پس گاهى موضوع مطالعه ما كتابى است كه سعدى يا فردوسى تأليف كرده است با آنهمه نبوغشان , ابن سينا تأليف كرده است با آنهمه نبوغش , و گاهى موضوع مطالعه , طبيعت است . كتابى كه به دست بشر تأليف شده بالاخره يك كتاب حل شدنى است . شفاى بوعلى با آنهمه ابهام بالاخره اساتيدى پيدا مى شوند و تمام آن را حل مى كنند . ميرزاى جلوه معروف , استاد فلسفه بوعلى بود , يكى دو جا از شفا بود كه ميرزاى جلوه از حل آنها عاجز بود . مى گويند وقتى كه على محمد باب ظهور كرد ميرزاى جلوه مى گفت : من هيچ معجزه اى از اين پيغمبر جديد نمى خواهم , فقط چند جا از شفاى بوعلى است كه من نتوانسته ام آنها را حل كنم , اگر او بتواند حل كند من به او ايمان مى آورم .

ولى بالاخره مسأله اى كه بشر طرح بكند حل مى شود . خود بوعلى برخى از مسائل را طرح مى كند و بعد مى گويد من كه نتوانستم آن را حل كنم , آيندگان بيايند و حل بكنند . در مسأله ( شوق و عشق ماده به صورت ) مى گويد من كه عاجزم , آيندگان بيايند و حل كنند , صدر المتألهين مى آيد و آن را حل مى كند . شيخ انصارى با آنهمه نبوغش , در مسأله تعاقب ايدى در مكاسب عاجز مى شود , برخى از محققين اعصار بعد مى آيند و حل مى كنند . اما طبيعت اينطور نيست , بشر نمى رسد به جائى كه بگويد بحمد الله همه مشكلات عالم را حل كرديم و ديگر مشكلى باقى نمانده است . نه اين طور نيست .

## تشبيه قرآن به طبيعت

قرآن كتاب است , از طرفى يك نوشته است , سخن است آنطورى كه گلستان سعدى هم سخن است , شفاى بوعلى هم سخن است , شاهنامه فردوسى هم سخن است , اما سخنى است كه گوينده اش خدا است نه بشر . از اين جهت مثل طبيعت است . آورنده قرآن آورنده طبيعت است . قرآن خاصيت گلستان سعدى و شفاى بوعلى و شاهنامه فردوسى را ندارد , خاصيت طبيعت را دارد كه در هر زمانى بشر موظف است روى آن تدبر و تفكر كند و استفاده ببرد . اروپائيها يك جمله خوبى دارند , مى گويند : حقيقت آنست كه آيندگان مى گويند يعنى هميشه بشر در كشف حقيقت رو به پيش است ( نمى خواهم بگويم هر چه بشر در زمان متأخر گفت هيچوقت اشتباه نيست و بهتر است از آنچه كه در زمان قبل گفته است , خير , بشر اشتباه هم مى كند , ولى مجموعا و روي هم رفته اينطور است ) بشر در يك همچو سير و مسيرى هست كه تدريجا حقايق را بيشتر كشف مى كند . در مجموع سير خود با همه اينكه گاهى حقيقتى را كشف مى كند و بعد دوباره از آن منحرف مى شود و بعد از صد سال , دويست سال , پانصد سال يا هزار سال باز برمى گردد به همان حرف اول خودش , ولى در يك سطح عاليترى رو به پيش است . اين راجع به حقايق طبيعى .

راجع به قرآن چطور ؟ آيا حقايق قرآن همان چيزهائى است كه نوابغ مفسرين هزار سال پيش گفته اند ؟ همان است كه در تبيان شيخ طوسى و مجمع البيان طبرسى و تفسير كشاف زمخشرى و تفسير كبير امام فخر رازى آمده است ؟ يا خير , خالق و واضع و مدون قرآن همان خالق و واضع و مدون طبيعت است , همانطور كه طبيعت متشابهات و محكمات دارد و تدريجا بايد معماها و مشكلاتش حل شود و تدريجا بشر بايد خود را با حقايق طبيعت آشنا كند , قرآن هم از اين قبيل است .

پس ركن چهارم مسأله خاتميت , فياضيت و پايان ناپذيرى زمينه اجتهاد و استنباط است , جوشانى و تمام ناشدنى آن است , چيزى است كه به موجب آن هر زمان تازه است .

## فياضيت قرآن از ديدگاه احاديث

در حديث است كه از امام صادق عليه‌السلام پرسيدند : ما بال القرآن لا يزيد بالنشر و الدراسة الا غضاضة ؟ يعنى چرا قرآن هر چه بيشتر خوانده و تدبر مى شود بر طراوت و تازگى آن افزوده مى شود ؟ فرمود : لانه لم ينزل لزمان دون زمان و لا لناس دون ناس , و لذلك ففى كل زمان جديد و عند كل ناس غض ( ٤ ) . يعنى از آن جهت است كه قرآن براى يك زمان معين و براى مردم معين نازل نشده است , براى همه زمانها و همه مردم است . از اين جهت در هر زمانى نو است و نزد هر مردمى تازه است .

قرآن مثل يك چشمه است كه مرتب بايد از اين چشمه آب كشيد و از آن آب جارى كرد . اميرالمؤمنين على عليه‌السلام در جمله هائى كه در آغاز سخن خواندم اينچنين مى فرمايد : و اعلموا ان عباد الله المستحفظين علمه يصونون مصونة , بدانيد آن بندگانى كه خداوند آنها را نگهبان علم خود قرار داده است , راز خدا را حفظ مى كنند و يفجرون عيونه و چشمه هاى خدا را جارى مى كنند و آبهاى زير زمينى را بيرون مى كشند ( بعد راجع به خود آنها بياناتى دارد كه گر چه از بحث ما خارج است ولى براى شما ترجمه مى كنم ) يتواصلون بالولاية و يتلاقون بالمحبة ( در اين دو جمله روابطشان را با يكديگر توضيح مى دهد ) يعنى آنهائى كه به حقيقت عالم اسلامى هستند , به حقيقت , خدا به آنها اجازه مى دهد مجتهد و عامل ( و تصير كل فرع الى اصله ( باشند , اولين خاصيتى كه در آنها هست اينست كه و داد و محبت دارند و ميان آنها تواصل است , باهم مرتبط و متصل هستند , از هم جدا نيستند , روابطشان با يكديگر قطع نيست . يتواصلون بالولاية . اگر مقصود از ولايت محبت باشد , يعنى محبت , آنها را به هم مربوط كرده است , و اگر مقصود ولايت الهى باشد , يعنى ولايت الهى آنها را به يكديگر پيوند مى دهد .

يتلاقون بالمحبة وقتى كه يكديگر را ملاقات مى كنند , مثل دو عاشق و معشوق هستند , يكديگر را جذب مى كنند , از ملاقات يكديگر دلكن نمى شوند , نه اينكه سر جلو رفتن و عقب رفتن با يكديگر دعوا كنند . و يتساقون بكأس روية . ( تساقى ) از ماده ( سقى ) به معنى سيراب شده است . ( تساقى ) يعنى جامها را رد و بدل كردن . از جامهاى يكديگر سيراب مى شوند , اين به آن مى گويد من فلان حقيقت را كشف كرده ام به تو بگويم , آن به اين مى گويد من فلان حقيقت را كشف كرده ام به تو بگويم , اين از نور علم آن استفاده مى كند و آن از نور علم اين بهره مى برد , اين به او مى تابد و او به اين مى تابد , اين از جامى كه تهيه كرده است به او مى نوشاند و او از جامى كه تهيه كرده است به اين مى نوشاند , سيراب مى كنند يكديگر را . و يصدرون برية , بيرون مى آيند در حالى كه سيراب و اشباع شده اند لا تشوبهم الريبة , ريبه و شك و ترديد در وجود آنها راه پيدا نمى كند, و لا تسرع فيهم الغيبة , در ميان آنها غيبت نفوذ پيدا نمى كند , از يكديگر غيبت و بدگوئى نمى كنند , على ذلك عقد خلقهم و اخلاقهم خداوند خلقت و خوى آنها را اينچنين بسته است , فعليه يتحابون و به يتواصلون پس محبت الهى است كه اينها را گرد يكديگر جمع كرده است , و اساس كارشان خداست , خداست كه اينها را به هم مربوط و متصل ساخته است . فكانوا كتفاضل البذر ينتقى فيؤخذ منه و يلقى , قد ميزه التخليص و هذبه التمحيص . مثل اينها مثل بذر انتخاب شده است . كشاورز وقتى كه مى خواهد زراعت بكند هر دانه اى را نمى پاشد , بهترين دانه ها را به عنوان نمونه پيدا مى كند و آنها را براى پاشيدن و كاشتن انتخاب مى كند . مى فرمايد اينها از اين قبيل هستند . قد ميزه التخليص و هذبه التمحيص ( ٥ ) . تلخيص و تمحيص شده اند , انتخاب اصلح در ميان آنها صورت گرفته است . اين هم تتمه جمله هاى حضرت .

غرض اينست : قرآن چون كتاب خدا است حكم كتاب طبيعت را دارد , هر دوره اى و هر زمانى بايد مسلمين و مؤمنين روى آن مطالعه كنند , و لهذا قرآن همانطور كه دستور تدبر و تفكر در طبيعت را به همه مسلمين مى دهد و تشويق مى كند كه تدبر كنيد و تعقل كنيد , درباره خودش نيز همين تأكيد و تشويق را مى كند و مى گويد هر چه بيشتر در قرآن مطالعه كنيد بهتر به حقايق آن پى مى بريد . جمله هايى از بزرگان دين در اين زمينه مى خوانم تا بدانيد كه خود بزرگان دين قرآن را از آن اول همين طور به ما معرفى كرده اند . خطبه معروفى است از رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه من قسمتى از آن را در اينجا براى شما مى خوانم . اين خطبه در ( كافى ) هست و خيال مى كنم در كتب اهل تسنن هم عين آن موجود باشد . اينكه از كتب اهل تسنن تأييد مى آورم براى اينست كه اگر حديثى را شيعه از طرق خود , و اهل تسنن از طرق خود نقل كرده باشند , با اينكه طرق اين دو فرقه از هم جدا است , بهتر مورد اطمينان است كه حتما صحيح و معتبر است و از پيغمبر اكرم رسيده است .

پيغمبر اكرم در ابتداى جمله هاشان فرمودند : اذا التبست عليكم الفتن فعليكم بالقرآن هر وقت فتنه ها بر شما روى آورد و امر بر شما مشتبه شد به قرآن مراجعه كنيد . و هو كتاب تفصيل و بيان و تحسين قرآن كتابى است كه تفصيل مى دهد و بيان مى كند , و هو الفصل ليس بالهزل در قرآن امر غير جدى وجود ندارد . له ظهر و بطن , يعنى پشت دارد و شكم دارد , و به تعبير روايت ديگر له ظاهر و باطن ظاهر دارد و باطن دارد فظاهره حكمة و باطنه علم , ظاهر قرآن حكمت و دستور العملهاى ظاهرى است اما از باطن قرآن علم مى جوشد ظاهره انيق و باطنه عميق , ظاهر قرآن زيبا و باطن آن مثل دريا عمق دارد له نجوم و على نجومه نجوم يا: له تخوم و على تخومه تخوم مجموعا حالا چه نجوم باشد و چه تخوم حاصل معنى اينست كه قرآن درجات و مراتب دارد , يك معنى از ظاهرش فهميده مى شود ولى يك درجه كه عميق تر مى رويد به يك حقيقت تازه اى برخورد مى كنيد , باز يك طبقه عميق تر مى رويد به يك حقيقت تازه اى بر مى خوريد . لا تحصى عجائبه و لا تبلى غرائبه شگفتيهاى آن برشمرده نمى شود و تازگيهاى آن كهنه نمى گردد . فيه مصابيح الهدى و منار الحكمة و دليل على المعروف لمن عرف الصفة , چراغهاى هدايت در اين كتاب است , محل نور حكمت در اوست , دليلى بر معروف است براى كسى كه صفت را بشناسد . راجع به اين جمله بحثهاى زيادى كرده اند , نمى توانم توضيح بدهم و فقط يك جمله ديگر از اين خطبه را عرض مى كنم : فليجل جال بصره ( ٦ ) . حالا كه اين كتاب يك همچو زمينه اى دارد , پس آنكه چشمى دارد , چشم بصيرت , چشم خود را باز كند و در اين كتاب به جولان بياندازد .

اخبار و احاديث زياد ديگرى در اين زمينه داريم كه امشب به خواندن نمى رسد و ان شاء الله در جلسه آينده , آن اخبار و احاديث را كه مى رساند قرآن در هر زمانى تازه است و در هر زمانى موضوع تفكر و تدبر است , دريائى است و درهايى كه بايد از اين دريا استخراج بشود پايان ناپذير است , براى شما خواهم خواند . اين هم ركن ديگرى است از اركان مسأله خاتميت , يعنى استعداد پايان ناپذيرى كه قرآن كريم براى استخراج و استنباط حقايق تازه دارد .

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقى ها :

١ . نهج البلاغه , خطبه ٢١٢ .

٢ . سوره بقره , آيه ١٤٣ .

٣. در برخى كتب اهل سنت به اين صورت آمده است : الا نختصى ؟ .

٤ . عيون اخبار الرضا , چاپ سنگى , ص ٢٣٩ .

٥ . نهج البلاغه , خطبه ٢١٢ .

٦ . اصول كافى , ج ٢ , ص ٥٩٩ .

# استعداد پايان ناپذير قرآن و سنت

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين . . . اعوذ بالله من الشيطان الرجيم

(إِنَّ هَـٰذَا الْقُرْآنَ يَهْدِي لِلَّتِي هِيَ أَقْوَمُ وَيُبَشِّرُ الْمُؤْمِنِينَ)( ١ )

در هفته گذشته بحث ما در اطراف پايه چهارمى بود كه در مبحث ختم نبوت عنوان كرديم . پايه چهارم اين بود كه منابع تفكر اسلامى , قابليت بى پايانى دارد , محدود و پايان ناپذير و تمام نشدنى نيست . عرض كردم بسيارى از چيزها است كه از نظر اينكه موضوع مطالعه و تفكر بشر واقع بشود محدود است , بشر يك اندازه اى كه درباره آنها فكر بكند به عمق و باطن و تمام زير و روى آن پى مى برد و ديگر جائى و مجالى براى تفكر باقى نمى ماند , مثل آثارى كه خود بشر به وجود مى آورد .

ولى يك چيزهايى هست كه بشر هر اندازه كه تفكر مى كند احتياج و نياز خود را به تفكر بيشتر احساس مى كند . طبيعت از اين قبيل است . حتما در دو هزار سال پيش و دو هزار و پانصد سال پيش بشر آنقدر احساس نمى كرد كه در طبيعت شناسى جاهل است كه امروز با اينهمه پيشرفت علوم احساس مى كند . حكما و فلاسفه دو هزار و پانصد سال پيش با جزم و قاطعيت بيشترى درباره موجودات و حقايق موجودات اين عالم اظهار نظر مى كردند . دانشمندان امروز خيلى بيشتر از دانشمند چند هزار سال پيش , خودش را در مقابل طبيعت , جاهل و نادان مى داند .

قبلا نقل كردم كه اينشتين در مقدمه كتاب خلاصه فلسفه نسبيت مى گويد : شايد بتوان گفت كه بشر بعد از تلاشهاى چند هزار ساله , الفباى قرائت كتاب طبيعت را كشف كرده است , تازه فهميده است كه اين كتاب با چه الفبائى نوشته شده است . بچه اى كه تازه الفبا را آموخته است چقدر كتاب خوانده است ؟ او كه هنوز چيزى نمى داند و نمى فهمد كه در كتاب چه مطلب و موضوعى هست , تازه الفبا را ياد گرفته كه بعدها سوادش را پيدا كند و كتابخوان بشود . بله چيزى كه مخلوق خدا است تعجبى ندارد كه بشر در قرائت آن تا اين مقدار ناتوان باشد . نمى گويم هيچگاه نمى تواند هيچ چيز از آن را بخواند , ولى تدريجا قسمتى از آن را خواهد خواند .

كتاب آسمانى قرآن كه معجزه علمى خاتم الانبياء است اين تفاوت را با همه كتابهاى آسمانى دارد كه ضمنا اعجاز آورنده خودش است , به اين معنى كه هر پيغمبرى كه آمده است اعجازش كتاب آسمانيش نبوده است , معجزه اش يك چيز بوده است و كتاب آسمانيش چيز ديگر . تنها خاتم الانبياء بوده كه كتاب آسمانيش در عين اينكه كتاب آسمانى او است معجزه او هم هست . راز آن هم آشكار است : چون دين او بايد باقى بماند معجزه او هم بايد باقى بماند . اينكه سنگريزه اى تسبيح كرد , عصائى تبديل به اژدهايى شد , سنگ بزرگى تبديل به حيوان بزرگى شد , موضوعاتى است كه فقط آنهايى كه در آن زمان و مكان حاضرند مى بينند و بعدها به صورت يك نقل تاريخى در مى آيد , آيا كى باور بكند و كى باور نكند ؟ ولى يك معجزه علمى براى هميشه مى تواند باقى بماند .

## قرآن را قرن به قرن بهتر تفسير كرده اند

يك فكرى ممكن است در ميان ما وجود داشته باشد و آن اينست كه قرآن و حديث پيغمبر را گذشتگان بهتر فهميده اند . من نمى خواهم بگويم هر كس كه امروز مى آيد از هر كه در گذشته بوده است بهتر مى فهمد . مجموعا اگر بشريت را در حكم يك واحد در نظر بگيريم , تاريخ قرآن نشان مى دهد كه هر قرنى كه بر قرآن و اسلام گذشته است , قرن بعدى كه آمده است آن را بهتر از قرن قبلى فهميده اند , همان طورى كه طبيعت را هم هر چه كه بشر جلوتر آمده است از بشر پيش از خود بهتر فهميده است . آيا اين پيش بينى در خود قرآن كريم هست يا خير ؟

اينجا دو مطلب است . يكى اينكه آيا اين مطلب در صدر اسلام وجود داشته است كه آيندگان از شماها بهتر خواهند فهميد يا نه ؟ مطلب دوم اينكه چه مطالبى هست كه ما مى توانيم نشان بدهيم و بگوئيم كه در قرنهاى گذشته اين مطالب را نمى توانستند حل بكنند ولى در قرنهاى بعدى بهتر فهميده اند . پس ما عجالتا در اين موضوع دو مطلب داريم .

اما مطلب اول : در هفته گذشته حديثى كه نسبتا مفصل بود از رسول اكرم درباره قرآن كريم براى شما خواندم , و احاديث ديگرى نيز در اين زمينه هست و به طور كلى ما يك سلسله اخبار و احاديث داريم به اين مضمون كه قرآن ظهرى دارد و بطنى , و بطن او هم بطنى تا هفت بطن . در برخى از اخبار دارد : ظاهر و باطن و در بعضى ديگر : ظهر و بطن . ظاهرى كه همه مردم درك مى كنند و باطنى كه فقط برخى به آن مى رسند , آن باطنش هم باطنى دارد , يعنى كسانى كه به آن باطن مى رسند برخى در آن مرحله مى مانند و برخى جلوتر مى روند , و آن باطن هم باطنى دارد تا هفت باطن .

پيغمبر اكرم فرمود : قرآن نازل شده است بر هفت حرف ( ٢ ) . چقدر مفسرين در اين باره بحث كرده اند كه منظور از اين هفت حرف چيست . محققين گفته اند كه اين هفت حرف با آنجائى كه مى گويد قرآن هفت بطن و هفت باطن دارد يك مقصود بيشتر نيست .

يادم هست در درس اصول مرحوم آية الله بروجردى , سال اولى كه ايشان به قم مشرف شده بودند بحث كشيده شده بود به اين مطلب كه آيا استعمال يك لفظ در اكثر از معنى واحد جايز هست يا خير ؟ مقصود اين است كه اگر ما يك لفظ داشته باشيم كه چند معنى مباين و مغاير داشته باشد , مثل لفظ شير در فارسى , آيا ممكن است اين لفظ در آن واحد در بيش از يك معنى استعمال بشود يا نه ؟ آنهائى كه مدعى هستند كه يك لفظ را در آن واحد مى شود در چند معنى به كار برد از جمله استدلال كرده اند به همين حديث كه پيغمبر اكرم فرمود قرآن بر هفت حرف نازل شده است . آنها ادعا كرده اند كه مقصود پيغمبر اينست كه در قرآن يك لفظ در آن واحد در چند معنى مختلف استعمال شده است .

البته اين سخنى است كه مورد قبول علماء نيست .

مرحوم آية الله بروجردى از همين جا , از درس وارد موعظه شدند كه هم درس را تكميل كردند و هم ضمنا موعظه كردند . گفتند اگر چه ما بسيارى از ادعاها را قبول نداريم و آن را پوچ و بى معنى مى دانيم ( مقصودشان ادعاهاى واهى ئى است كه برخى از متصوفه راجع به بواطن قرآن مى كنند ) ولى اين را هم بدانيد كه مطلب در فهم قرآن اين هم نيست كه ماها خيال مى كنيم , مطلب عميق تر از اين است . آنوقت همين مطلب را تشريح كردند كه قرآن يك ظواهرى دارد , و ظواهر را همه مى توانند درك كنند , يك معلم مى تواند ظواهر قرآن را بفهمد , ولى به تناسب كمالاتى كه شخص پيدا بكند مى تواند به معنائى از معانى ماوراء مفاهيم لفظى كه عموم درك مى كنند پى ببرد . بعد گفتند به هر نسبت كه مراتب انسان كاملتر بشود معانى بيشترى را از قرآن كريم درك مى كند .

غرض اين است كه از صدر اسلام اين مطلب مطرح بوده است كه خيال نكنيد معانى قرآن همانى است كه عربهاى صدر اسلام درك مى كرده اند و ما بايد ببينيم آنها از قرآن چه مى فهميده اند , ديگر قرآن بيش از اين مطلبى ندارد . نه , اين جور نيست , قرآن كه تنها براى آنها نازل نشده , قرآن براى همه بشر نازل شده تا دامنه قيامت . كسى حق ندارد قرآن را مطابق ميل و هواى نفس خودش تفسير بكند ولى همه حق دارند كه در قرآن تدبر بكنند و تا دنيا دنياست افراد حق تدبر دارند و شانس موفقيت دارند كه در تدبرهاى خودشان به مطالب تازه اى برخورد بكنند كه احيانا گذشتگان آنها در تدبرهاى خويش برخورد نكرده اند . حديثى در كافى داريم , مى فرمايد : خداوند تبارك و تعالى مى دانست كه در آخر الزمان اقوامى و گروههايى خواهند آمد متعمقون فى الله كه در خدا و الهيات تعمق مى كنند , يعنى مى خواهند به عمق مسائل وارد بشوند , از اين جهت آيات اول سوره حديد و سوره توحيد , و آيات آخر سوره حشر را فرستاد . يعنى اگر خدا مى دانست كه در آخر الزمان مردم متعمقى در الهيات پيدا نمى شوند , اين آيات را نمى فرستاد , يعنى مردم اين زمان اينها را درك نمى كنند , اين براى آيندگان است . و حقا اگر كسى در الهيات و معارف اسلامى وارد باشد و قرن به قرن مطالعه بكند مى بيند كه پس از هفت قرن و هشت قرن و ده قرن و بيشتر , تازه اهل معارف الهى در مسائل توحيد توانسته اند خودشان را هماهنگ بكنند با همين آيات اول سوره حديد و سوره توحيد , يعنى براى قبل از آنها هنوز غير قابل هضم و غير قابل حل بوده است . اين درباره قرآن كريم .

پس معلوم مى شود كه اين پيش بينى از صدر اسلام و در صدر اسلام وجود داشته است , هيچوقت يك دانشمند اسلامى نبايد اينطور فكر كند كه ما را چه رسد كه تدبر و تعقل بكنيم و دنبال مطلب تازه بگرديم , مطلب همان است كه بزرگان گفته اند . آرى بزرگان بزرگ هستند ولى هرگز بزرگى آنها به اندازه بزرگى قرآن نيست .

كسى نمى تواند ادعا كند و ادعا هم نكرده است كه علماى طبيعت شناسى كه در قرون اخير پيدا شده اند نبوغشان از افلاطون وارسطو و سقراط و بوعلى سينا بيشتر بوده است . ولى همه اين را قبول دارند كه آنچه كه بشر تدريجا به دست آورده است با آنچه آنها به دست آورده بودند قابل مقايسه نيست . مثل خوبى يك مرد عالم از اين نظر آورده است . مى گويد : مثل علماء در پيشرفت علوم مثل آدمهايى است كه روى شانه هاى هم سوار مى شوند و مى خواهند افق را ببينند . اگر يك نفر هر چقدر هم بلند قد باشد , فرض كنيم دو متر بلنديش باشد , در وسط يك صحرايى بايستد و گردن كشد و بخواهد دور دستها را ببيند , بيشتر از شعاعى كه در حد دو متر قد مى توان ديد نمى تواند ببيند . يك آدم ديگر مى آيد و روى شانه اولى مى ايستد . ممكن است دومى قدش از اولى كوتاهتر باشد ولى چون روى دوش اولى ايستاده قطعا افق بيشترى را خواهد ديد . و همين طور اگر سومى بيايد و بردوش دومى سوار شود , او باز افق بيشترى را خواهد ديد . پس حساب اين نيست كه قد اولى بلندتر است يا دومى يا سومى , حساب اين است كه دومى از دوش اولى استفاده كرده است و سومى از دوش دومى و همين طور . . .

علماء اينطور هستند , محقق اولى كه در يك مسأله اى تحقيق مى كند , هر چقدر هم كه با نبوغ باشد همان مرد بلندقد اولى است , در حدودى افق را مى بيند , دومى كه مى آيد از فكر و معلومات اولى استفاده مى كند و با يك نيروى بيشترى وارد كار مى شود , پس در واقع روى شانه اولى ايستاده , چون از معلومات او استفاده كرده , سومى از معلومات اولى و دومى , و چهارمى از معلومات سومى و دومى و اولى , و به همين ترتيب . در مسأله فهم و كشف حقايق قرآنى هم مطلب از همين قبيل است . اين در زمينه قرآن .

## استعداد پايان ناپذير سنت

در زمينه سنت چطور ؟ آيا يك همچو پيش بينى در صدر اسلام وجود داشته يا خير ؟ بلى همچو پيش بينى ها شده و به عقيده من خود همين پيش بينى ها نمونه هاى بزرگى از اعجاز و روشن بينى اسلامى است .

در اخبار و احاديثى كه شيعه و سنى روايت كرده اند ما به مضامينى برخورد مى كنيم كه پيغمبر اكرم مخصوصا تأكيد مى كند و مى فرمايد : جمله ها و مضامينى كه از من مى شنويد ضبط كنيد و براى بعدى ها نقل بكنيد , بسا كه شما كه نقل مى كنيد به اندازه آنها نفهميد و آنها از شما بهتر بفهمند . اين جمله را يادم هست در كتب شيعه , در كافى و تحف العقول ديده ام و در كتب اهل تسنن هم قطعا ديده ام , در سنن ابى داود يا صحيح مسلم و يا صحيح بخارى . پيغمبر اكرم فرمود : نضر الله عبدا سمع مقالتى فوعاها و بلغها من لم يسمعها ( ٣ ) . خداوند خرم كند آن بنده اى را كه سخن مرا بشنود و آن را ضبط كند . پيغمبر اكرم مخصوصا تأكيد مى كرد كه هر چه را كه از من مى شنويد بنويسيد : اكتبوا عنى در بحار الانوار اخبار بسيارى نقل مى كند از رسول اكرم كه مى فرمود : چيزهائى كه از من مى شنويد بنويسيد . مردم عرب مردمى بودند جاهل و بى سواد , نويسنده در ميانشان كم بود , و همين تشويقهاى نبى اكرم منشأ دو چيز شد , يكى اينكه مردم را در وادى علم و سواد انداخت و تشويق به كتابت و سواد كرد , و ديگر اينكه از صدر اسلام , هم قرآن و هم احاديث نبوى در كتابها ثبت و ضبط شد , هر چند يك چشم زخمى به احاديث نبوى رسيد كه آن چشم زخم به قرآن كريم نرسيد و آن چشم زخم از طرف خليفه دوم بود .

عمر بن الخطاب از نوشتن احاديث پيغمبر نهى مى كرد و مى گفت مى ترسم اگر مردم سر گرم به نوشتن و ضبط احاديث پيغمبر بشوند از حفظ و ضبط قرآن غافل بمانند يا احيانا حديثى را با قرآن مخلوط بكنند . به همين جهت او حديث را ترويج كه نمى كرد هيچ , جلوگيرى هم مى كرد . اين بود كه عده كمى بودند كه روى همان دستورى كه شخص پيغمبر داده بود احاديث نبوى را در حافظه خود و يا در نوشته ها ضبط مى كردند . بالاخره فرمان يك خليفه نمى تواند در مقابل فرمان پيغمبر آن اندازه ها مؤثر باشد , آنهم در كارى كه مربوط به دانشمندان است . عمر بن عبدالعزيز كه در سال ٩٩ هجرى به خلافت رسيد و متأسفانه خلافت او دو سال بيشتر طول نكشيد و خود بنى اميه كلك او را كندند , اين روش عمر را كه جد مادرى خودش بود منسوخ كرد , دستور داد احاديث پيغمبر ضبط و نگهدارى بشود و مانع فراموشى آنها بشوند . به هر حال رابطه قطع نشد , همانطور كه عرض كردم چشم زخمى به احاديث نبوى رسيد ولى طورى نشد كه به كلى از ميان برود , خير , به اين مرحله نرسيد . به علاوه ما كه شيعه هستيم از طريق ائمه احاديث نبوى را داريم . ائمه اطهار بهترين حافظ مواريث نبوى بودند و مى دانيم كه بسيارى از احاديثى را كه اهل تسنن از طرق خودشان نقل كرده اند ائمه ما هم تأييد كرده اند . پس ترديدى باقى نمى ماند كه احاديث نبوى در حدود بسيار زيادى باقى مانده است .

به هر حال پيغمبر اكرم فرمود كه : نضر الله عبدا سمع مقالتى فوعاها , خداى خرم گرداند بنده اى را كه گفتار مرا بشنود و حفظ كند ( وعى ) يعنى حفظ و نگهدارى ) و بلغها من لم يسمعها و برساند به كسى كه آن را نشنيده است . تا اينجا فقط ترغيب و تشويق مردم است كه گفتار مرا ضبط كنيد و به طبقات بعدى برسانيد . شاهد من در قسمت دوم اين سخن است . خيلى جمله عجيب است . اگر آدم مادى هم باشد بايد به نبوغ و روشن بينى اين مرد آفرين بگويد , به اين كه چطور تكليف آينده را هم روشن مى كند . فرمود : رب حامل فقه غير فقيه , و رب حامل فقه الى من هو افقه منه , يعنى بسيارند كسانى كه فقهى را حفظ مى كنند و خود فقيه نيستند , و بسيارند كسانى كه فقهى را براى ديگرى روايت و نقل مى كنند در حالى كه آن ديگرى از خود او فقيه تر است و صلاحيت بيشترى دارد . كلمه ( فقه ) در اصطلاح امروز ما يعنى علم به احكام , و ما فقيه را كسى مى دانيم كه مسائل فرعى مربوط به نماز و روزه و جهاد و حج و غيره را بداند . ولى همه حتى خود فقها هم قبول دارند كه فقه در اصطلاح اصلى خود معنى و سيعترى دارد , هم شامل اين فقه است و هم شامل ساير مطالب اسلامى . ( فقه ) يعنى فهم عميق . در اينجا مقصود رسول خدا از كلمه فقه جمله اى است كه احتياج به فهم عميق دارد : رب حامل فقه غير فقيه يعنى چه بسيارند بردارندگان و حمل كنندگان يك جمله عميق , در حالى كه خود آنها داراى فهم عميق نيستند و قدرت اين كه آن را درك كنند و معنى و مقصود و عمقش را بفهمند ندارند . پس اين جمله براى آنها سودى ندارد . آنها فقط وسيله انتقال به ديگران كه صلاحيت بيشترى دارند هستند : و رب حامل فقه الى من هو افقه منه . بسا كسى يك جمله پرمعنائى را حفظ كند و حمل كند و ببرد تحويل يك نفر ديگر بدهد كه او از خود اين فرد بهتر بفهمد . مى بينيد اين قسمت در دنبال آن قسمت اول است كه فرمود : نضر الله عبدا سمع مقالتى فوعاها و بلغها من لم يسمعها خدا خرم گرداند كسى را كه سخن مرا بشنود و آن را ضبط و حفظ كند و برساند به كسى كه نشنيده است . به دنبال آن مى فرمايد : بسا حامل فقهى كه فقيه نيست و بسا حامل فقهى كه آن را منتقل مى كند به كسى كه از خودش فقيه تر و لايق تر و داناتر است .

باز از كلمات رسول اكرم است : اعطيت جوامع الكلم ( ٤ ) . به من سخنان جامع اعطاء شده است . مى خواهد بيان كند كه يكى از موهبتهاى بزرگى كه از طرف پروردگار به من اعطاء شده است كلمات جامع است . كلمات جامعه يعنى چه ؟ يعنى مى توانم يك جمله بگويم بجاى صد جمله , يك جمله بگويم بجاى هزار جمله , يك جمله بگويم به صورت يك قانون و يك اصل كلى كه هر چه بخواهند اين جمله سعه و گسترش داشته باشد, قابليت داشته باشد. جمله ها مى توانم بگويم كه در عين اختصار و كوتاهى سراسر زندگى بشر را فرا گيرد . اين است معنى اعطيت جوامع الكلم . جمله هايى از پيغمبر رسيده است كه موردآن جمله ها مورد بسيار كوچكى بوده و پيغمبر مى توانسته است همان مورد را بيان بكند ولى يك اصل كلى در آن مورد ذكر كرده , اصلى كه براى هميشه زنده بماند .

# حديث لاضرر

شخصى مى آيد خدمت رسول اكرم كه يا رسول الله ! من از سمرة بن جندب شكايت دارم , اين مرد در خانه مسكونى من يك درخت خرما دارد و روى قاعده اين حق را دارد كه گاهى به درخت خود سر بزند ولى او هر وقت كه مى آيد قبلا استيذان نمى كند , اطلاع نمى دهد , با اجازه قبلى نمىآيد , سرزده داخل مى شود , به وضعى داخل مى شود كه من نمى خواهم زن و بچه مرا به آن حالت ببيند , و من هر چه به او تذكر مى دهم كه قبلا اطلاع بدهد فائده نمى بخشد . فرمود : او را احضار كنيد بيايد , بعد از آنكه آمد , پيغمبر فرمود اين مرد چنين شكايتى دارد و تو براى داخل شدن در منزل او بايد قبلا اذن بگيرى . گفت : نه يا رسول الله , من اذن نمى گيرم . پيغمبر ديد اين مرد به اين شكل اصلاح نمى شود , از راه ديگرى وارد شد , فرمود بيا من اين درخت را از تو مى خرم و در عوض آن , درخت بهترى در فلان جا به تو مى دهم . قبول نكرد . فرمود : دوتا درخت مى دهم . باز هم قبول نكرد . فرمود : سه تا درخت مى دهم . بالاخره تا ده تا درخت رسيد ولى موافقت نكرد , و در برخى از احاديث دارد كه پيغمبر فرمودند : من در بهشت درختى براى تو ضمانت مى كنم . گفت نمى خواهم كه نمى خواهم , فقط درخت خودم را مى خواهم . در اين وقت نبى اكرم رو كرد به مرد انصارى و گفت : برو درخت اين مرد را از ريشه بكن و قطع كن و بينداز جلوى صورتش فانه لا ضرر و لا ضرار , و در برخى روايات : لا ضرر و لا ضرار فى الاسلام , و در برخى روايات ديگر : لا ضرار و لا ضرار على المؤمن. همين يك جمله قاعده كلى شده است به دست فقها , قاعده اى شده است كه در سراسر فقه حكومت مى كند . من در مقاله اى نوشتم كه اسلام براى قاعده لاضرر و قاعده لا حرج حق و تو قائل شده است . اين درست مثل حق و تو است , اما نه حق و توئى كه وابسته باشد به ميل شخصى نماينده يك دولت بزرگ , بلكه حق و توئى كه ريشه اش ضرر و ضرار است , ريشه اش مصالح مهمتر است . همانطورى كه نماينده يك دولت بزرگ حق وتو دارد و تصميماتى را كه ديگران مى گيرند او وتو مى كند , هر دستورى كه اسلام در هر جا داشته باشد , همين كه به مرز ضرر و ضرار برسد , لاضرر مى آيد جلوى آن را مى گيرد . حالا نمى خواهم راجع به ضرر و ضرار و اينكه فرق آنها چيست و مفهوم لاضرر چيست بحث كنم چون يك بحث طولانى است . به هر حال قاعده ضرر و ضرار يك قاعده كنترل كننده اى است براى جميع قوانين اسلامى , كنترلى كه خود اسلام در دستگاه قوانين خود قرار داده است . اين معناى اعطيت جوامع الكلم است

# نهى از معاملات غررى

يا مثلا باز ما جمله اى در فقه داريم , گفته اند نهى النبى عن البيع الغرر , يعنى پيغمبر اكرم از معاملات غررى نهى كرد . غرر چه نوع معاملاتى است ؟ چه انواعى از معاملات در زمان جاهليت وجود داشت و اين جمله آنها را نهى كرد , و چه انواعى از معاملات امروز مى تواند وجود داشته باشد كه اين جمله آنها را منسوخ مى كند و بايد منسوخ بكند ؟ من يك مفهوم ساده اى از آن برايتان بيان بكنم .

با اين جمله پيغمبر اكرم فرمود در هر معامله اى بايد حدود مورد معامله براى طرفين مشخص باشد يعنى خريدار بايد قبلا برايش تعريف شده باشد ( يا در ديدنيها ديده باشد ) توصيف شده باشد و از هر جهت بداند كه چه چيزى مى خرد و آنچه مى خرد داراى چه اوصاف و چه خصوصياتى است , جاهلانه و كور كورانه قدم بر ندارد و معامله از نوع تير به تاريكى انداختن نباشد , فروشنده نيز ثمنى كه مى گيرد , آن ثمن بايد براى او تعريف و توصيف شده و يا مشهود و ديده شده باشد و معامله از قبيل تير به تاريكى انداختن نباشد . در ميان اعراب جاهليت مرسوم بوده كه معمولا به معاملات شكل شانس و قمار مى داده اند , مثلا شخصى از ميان يك گله گوسفند كه قهرا با يكديگر متفاوت بودند يكى را مى خريد ولى نه يك گوسفند معين , بلكه به اين طرز كه مثلا از ميان صد گوسفند كه ممكن بود در ميان آنها گوسفند پنج درهمى و گوسفند ده درهمى و گوسفند پانزده درهمى باشد , يكى را مى خريد به ده درهم و بعد , از دور مى ايستاد و سنگى پرتاب مى كرد به طرف گوسفندان , آن سنگ به هر يك از گوسفندان كه اصابت مى كرد , همان گوسفند به ده درهم مال او بود , ممكن بود آن گوسفند احيانا يك گوسفند پانزده درهمى باشد , و ممكن بود يك گوسفند پنج درهمى يا كمتر يا بيشتر باشد , بستگى داشت به تصادف , موضوع معامله از اول براى طرفين مشخص و محدود نبود , موفقيت در معامله به خبرويت بستگى نداشت , سرنوشت معامله را تصادف تعيين مى كرد , تير به تاريكى انداختن بود . پيغمبر اكرم اين نوع معامله را كه به ( بيع حصاة ) يعنى معامله سنگريزه معروف بود و يك سلسله معاملات ديگر از اين قبيل را ممنوع كرد و به طور كلى دستور داد كه در معاملات نبايد ( غرر ) وجود داشته باشد , و اين خود اصلى شد كه در سراسر ابواب مكاسب مورد استفاده فقهاء قرار مى گيرد . پيغمبر اكرم با يك جمله , معاملات را از شكل اينكه به شانس بستگى داشته باشد كه طرف هميشه با دلهره فكر كند آيا مى برم يا خير , بيرون آورد . در حدودى كه ممكن است بايد پايه معاملات بر تشخيص و علم و عمد باشد . و به همين دليل هر كارى كه با شانس و بخت و تصادف وابستگى داشته باشد از نظر اسلام نمى تواند مشروع باشد . اسلام فقط معامله و كارى را مشروع مى داند كه در روشنى بصيرت صورت گرفته باشد و تا حدود ممكن حساب شده باشد , سرنوشت آن كار به دست تصادف و قرعه كشى و غيره نباشد . اينهاست كه معامله را نزديك به قمار مى كند .

يكى از جهاتى كه قمار حرام است اينست كه امرى است كه به تصادف بسته است , به مجهول بسته است , تير به تاريكى انداختن است .

در معارف اسلامى , پيغمبر اكرم جمله هائى فرموده است كه اين جمله ها با اينكه كوچك است , براى عارف يك مفهوم عرفانى بسيار بسيار عالى دارد , براى فيلسوف مفهوم فلسفى عالى دارد , براى يك نفر عامى مفهوم واضح و روشن دارد , هر طبقه اى جمله را كه مى شنود خيال مى كند مخاطب فقط هموبوده است , فقط براى او مفيد است . مثلا فرموده : من عرف نفسه فقد عرف ربه ( ٥ ) . آنكه خود را بشناسد خداى خود را مى شناسد . اين جمله براى عارف , براى كسى كه مدعى معرفت شهودى است معنى خاصى دارد . اهل عرفان و معرفت , معرفتى را قائل هستند كه نام آن را معرفت شهودى گذاشته اند . راه معرفت شهودى حق , معرفت نفس است , چون تنها موجودى كه انسان معرفت حضورى به آن دارد نفس خودش است و اگر انسان بتواند نفس خود را آن طورى كه هست درك بكند و بشناسد اين درك و اين شهود از شهود خدا منفك نيست , درست مثل اينكه آئينه كه در درجه اول آن را يك سنگ مى بينيد ولى اگر آن را جلو بياوريد و در آن دقيق شويد صورت خود را در آن مى بينيد . اين از نظر عارف .

اما از نظر فيلسوف . فيلسوف نگاه مى كند , عالم را سراسر متغير مى بيند , ثابتى در عالم نمى بيند . در عين حال مى بيند نظام عالم ثابت است . فكر مى كند كه متغير نمى تواند ثابت را نگه دارد . عالم متغير است مثل آبى كه در حركت است , و اگر شما در اين آب متغير يك نقش ثابت ببينيد مى دانيد كه اين نقش ثابت از آب متغير نيست , نقش ثابت بايد از جاى ديگر به اينجا آمده باشد .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گشت مبدل آب اين جو چند بار  |  | عكس ماه و عكس اختر برقرار  |

بدن انسان حكم همان آب جوى را دارد , دائما در حال تغيير و تبديل است . برخى از سلولهاى بدن , خود سلولها مى ميرند و سلولهاى نوى بجاى آنها مى آيد . برخى از سلولها خود سلول نمى ميرد ولى بدن او دائما تغذى مى كند , بدل ما يتحلل مى گيرد , زوائد را حذف مى كند , يعنى بدن او هم مثل بدن خود انسان دائما در حال تغيير و تبديل است . در نتيجه ماده ثابتى در بدن ما وجود ندارد , ولى در عين حال ما در طول سالهاى عمر علاوه بر اينكه شخصيتمان ثابت است و مى فهميم كه ما همان ما هستيم كه از اول بوده ايم و ( من ) امروز مغاير با ( من ) چهل سال پيش نيست , نظام بدنمان نيز همان نظام است , هر كه ما را در گذشته ديده باشد مى بيند اندام همان اندام و چشم همان چشم و ابرو همان ابرو است . فرسوده تر مى شود ولى نظام عوض نمى شود . پس من عرف نفسه فقد عرف ربه باز اين جمله براى يك نفر عامى مفهوم ديگرى دارد .

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقى ها :

١ . سوره اسراء , آيه ٩ .

٢ . انزل القرآن على سبعة احرف .

٣ . اصول كافى , ج ١ ص ٣ . ٤

٤ . بحار الانوار , جلد ششم , چاپ سربى تهران , ص ٢٢٩ به نقل از امالى صدوق .

٥ . غرر الحكم و درر الكلم , فصل ٧٧ حديث ٣٠١ .

# قابليت پايان ناپذير منابع اسلامى

الحمد لله رب العالمين . . . اعوذ بالله من الشيطان الرجيم

(كِتَابٌ أَنزَلْنَاهُ إِلَيْكَ مُبَارَكٌ لِّيَدَّبَّرُوا آيَاتِهِ وَلِيَتَذَكَّرَ أُولُو الْأَلْبَابِ )( ١ )

در قسمت چهارم بحث مربوط به ختم نبوت وارد بوديم . بحثى كرديم راجع به انسان و اجتماع از اين نظر كه در انسان و اجتماع چه جنبه هاى ثابت و چه جنبه هاى متغيرى وجود دارد . بحثى هم كرديم درباره قوانين اسلامى و وضع اين قوانين كه چگونه قواعد و اصولى است و چگونه يك سلسله قوانين فرعى هم دارد .

بحث ديگرى راجع به علم و عالم و اجتهاد و تخصص علمى در مسائل دين و وظايفى كه در دوره خاتميت به عهده اين طبقه است ايراد كرديم . موضوع چهارم كه بحث فعلى ما است مسأله منابع اسلامى است يعنى قابليت عظيم و پايان ناپذيرى كه منابع اسلامى و در درجه اول قرآن كريم براى تحقيق و مطالعه دارد به طورى كه هيچ دوره اى از دوره ها را نمى توان آخرين دوره مطالعه در قرآن به شمار آورد به گونه اى كه بشر بتواند ادعا بكند كه آنچه كه در اين كتاب بزرگ آسمانى هست همه را كشف كرده و مجهولى از اين جهت باقى نگذاشته است .

در جلسه گذشته مقدارى در اين باره بحث كرديم كه اساسا در صدر اسلام و از زمان پيغمبر اكرم اين مطلب مورد توجه بوده است كه هر چه بر بشر بگذرد به حقايق اسلام و حقايق دين آشناتر مى شود , يعنى كسى گمان نكند مردمى كه در زمان پيغمبر بوده اند قرآن و سخن پيغمبر را يعنى معنى و عمق سخن پيغمبر و قرآن كريم را از مردمان بعدى بهتر مى فهميده اند و بيشتر به عمق آن پى مى برده اند . بر عكس , رسول اكرم صريحا مى فرمود كسانى كه بعدها خواهند آمد ممكن است معنى و مقصودى را كه من از جمله هاى خودم دارم بهتر بفهمند , و لهذا تشويق مى كرد تحت همين عنوان كه شما هر چه از من مى شنويد صحيح و درست ضبط بكنيد و براى آيندگان نقل بكنيد , اى بسا كه آن كسى كه شما براى او نقل مى كنيد او از خود شما كه ناقل هستيد بهتر مقصود مرا بفهمد .

# داستان اعمش و ابوحنيفه

حكايت معروفى است , مى گويند : سليمان اعمش كه يكى از محدثين اهل تسنن است , يك وقت مسأله اى را از يكى از فقهاء زمان خويش پرسيد . او جواب داد . از او پرسيد به چه دليل تو اين جواب را مى دهى و از كجا مى دانى كه پاسخ مسأله چنين است ؟ گفت به خاطر روايتى كه تو خودت نقل كرده اى از پيغمبر اكرم . از آن روايت اين مسأله نتيجه مى شود . وقتى استدلال كرد , اعمش ديد درست مى گويد . باز اعمش يك مسأله ديگرى از او پرسيد و او جواب داد . گفت اين را ديگر به چه دليل مى گوئى ؟ گفت به دليل روايت ديگرى كه باز خود تو از پيغمبر اكرم روايت كردى , از آن هم اين مطلب استنباط مى شود . اعمش وقتى فكر كرد و به استدلال او گوش كرد ديد اين را هم درست مى گويد . بعد اين جمله را گفت : انتم الاطباء و نحن الصيادله ( ٢ ) . گفت : مثل ما محدثين و شما اهل نظر مثل دوا فروش است با طبيب , ما فقط مى توانيم داروها را تهيه كنيم و در اختيار شما بگذاريم اما طبابت و تشخيص اينكه اين دوا براى چه بيمارى مفيد است و به چه مريضى بايد نسخه كرد كار شما است و من اعتراف مى كنم كه خودم كه ناقل اين احاديث هستم مثل تو نمى توانم معنى و مفهوم اين احاديث را بفهمم و به موارد خودش تطبيق دهم ولى حالا كه تو توضيح مى دهى خوب مى فهمم .

به هر حال وعده داديم كه امشب كه آخرين شبى است كه ما درباره اين موضوع بحث مى كنيم و اين بحث را ختم مى نمائيم , درباره اين جهت صحبت بكنيم كه جريان تاريخى چه نشان مى دهد ؟ اين قرآن چهارده قرن است كه در دست دانشمندان , علماء , محققين از هر علم و فنى بوده است و روى آن مطالعه و فكر و تدبر مى كرده اند چون خودش مردم را به تدبر دعوت كرده است : (أَفَلَا يَتَدَبَّرُونَ الْقُرْآنَ أَمْ عَلَىٰ قُلُوبٍ أَقْفَالُهَا)( ٣ ) . ملامت كرده است كسانى كه در اين كتاب تدبر نكنند : كتاب (كِتَابٌ أَنزَلْنَاهُ إِلَيْكَ مُبَارَكٌ لِّيَدَّبَّرُوا آيَاتِهِ وَلِيَتَذَكَّرَ أُولُو الْأَلْبَابِ)( ٤ ) .

# افزايش تدريجى نفوذ قرآن در علوم و فلسفه

قرنى نيست و قرنى نبوده است كه در آن قرن دهها بلكه صدها تفسير درباره اين كتاب كريم نوشته نشود . تازه اين غير از موضوعات خصوصى ئى است كه از اين كتاب در كتابهاى غير تفسيرى هميشه مورد تتبع و مطالعه و تحقيق بوده است . به هر جهت , شما اگر فقه را مطالعه كنيد , در سراسر فقه قسمتى از آيات قرآنى را مى بينيد , اگر اخلاق را مطالعه بفرمائيد , اينهمه كتابهاى اخلاقى كه نوشته شده است , در خلال اين كتابها آيات قرآنى را مى بينيد كه مورد استناد و استشهاد واقع شده است , حكمت الهى را اگر ملاحظه كنيد مى بينيد كه از صدر اسلام هر چه كه گذشته است دوره به دوره قرآن نفوذ بيشترى در حكمت الهى داشته است , يعنى بيشتر براى خود جا باز كرده است , كه اينهم خودش تاريخچه اى دارد , كلام به جاى خودش , عرفان به جاى خودش , حتى شعر و ادب نيز قرن به قرن بيشتر تحت تأثير و نفوذ اسلام قرار گرفته است .

قسمتى از مضامين شعر و ادب عربى و فارسى را قرآن تشكيل داده . يكى از اساتيد فعلى ادب فارسى ايران در يك كتابى كه نوشته است مى گويد : وقتى كه شما تاريخ ادب فارسى را مطالعه مى كنيد مى بينيد در ابتدا از تعاليم و دستورها و اخلاقيات قرآن چيزى پيدا نمى كنيد و هر چه كه زمان بيشترى گذشته است نفوذ قرآن بر ادب فارسى ( تا چه رسد به ادب عربى ) بيشتر شده است . مثلا شما رودكى را كه در اوائل قرن چهارم است در نظر بگيريد , و سعدى كه در قرن هفتم بوده است ( تا چه رسد به كسانى كه در قرون بعد بوده اند مثل جامى و هاتف اصفهانى ) , مى بينيد نفوذ قرآن در آثار سعدى بيش از رودكى است و به طور كلى هر چه زمان مى گذرد بر نفوذ قرآن بر شعر و ادب فارسى افزوده مى شود .

غرضم بيان اين مطلب است كه در تمام اين ادوار , اين كتاب مورد تعمق و مطالعه بوده است . آنوقت شما حساب مى كنيد در تمام اين قسمتها و رشته هاى مختلف مى بينيد هر چه بر معلومات اهل هر فنى افزوده شده است معانى قرآن بهتر تشريح شده و بهتر كشف گرديده است .

# توحيد و قرآن

شما فرض كنيد مسأله توحيد و مسائل مربوط به آن را , مسائل مربوط به صفات خدا , صفات ثبوتى و صفات سلبى , مسائل مربوط به قضا و قدر , مسائل مربوط به جبر و اختيار . شما نگاه مى كنيد به كتابهاى مردمان فوق العاده هزار سال پيش مثلا شيخ صدوق , بعد قدرى جلوتر مى آييد و جلوتر مى آييد تا مى رسيد به اين قرنهاى نزديك به خودمان كه علم توحيد پيشرفت بسيار بيشترى كرده است , مى بينيد توجيه و تفسيرهاى شيخ صدوق در مقابل علم تكامل يافته توحيد بچه گانه به نظر مى رسد . آدم تعجب مى كند كه اين مرد چطور نمى توانسته است آيات قرآن درباره توحيد را توجيه و تفسير كند ؟ ! مثلا مى رسد به صفات خدا , حتى صفات ثبوتيه را بر مى گرداند به صفات سلبيه . در قرآن دارد : ان الله عليم , قدير , حى , قيوم . شيخ صدوق نمى تواند اين را درست حل بكند كه اين عليم به راستى مى تواند بر خدا صادق باشد بدون آنكه به اصطلاح به جلال و قدس الوهيت ضربه اى وارد بشود , مى گويد : ان الله عليم اى ليس بجاهل . ( خدا عليم است , عالم است ( يعنى جاهل نيست , ديگر بيشتر از اين نمى توانيم بگوئيم . صفات ثبوتى را به صفات سلبى بر مى گرداند : قدير اى ليس بعاجز , حى اى ليس بميت , همه را بر مى گرداند به يك سلسله صفات سلبى . اين معنايش عجز و ناتوانى است .

البته ما هم اگر در زمان او بوديم و در حد پيشرفت علم توحيد در آن عصر مى بوديم از آن بهتر نمى توانستيم بگوئيم . اينگونه توجيه ها به قول طلبه ها يك نوع اكل از قفا است . وقتى كه تحقيقات توحيدى بيشتر مى شود معلوم مى گردد كه هيچ احتياج به اين توجيه و تأويلها نيست . به قضا و قدر كه مى رسيم , به جبر و اختيار كه مى رسيم مى بينيم با يك شجاعت و صراحتى عموم اراده و عموم فاعليت حق تعالى در سراسر عالم را بيان مى كنند . هر چه علم توحيد جلو رفته است خودش را با اين منطق نزديكتر ديده است , و ديده است كه همين جور است كه قرآن گفته است . در گذشته احتياج به توجيه و تأويل و اين حرفها بيشتر احساس مى شد , اما حالا ديگر اصلا احساس نمى شود .

# حقوق زن و قرآن

در فقه و مسائل فقهى اگر وارد شويد عينا جريان همين است . من در چند موضوع بالخصوصى كه مورد مطالعه خودم بود , اين را از نزديك احساس كردم و به قول امروزيها لمس كردم . يكى موضوع حقوق زن بود . وقتى كه انسان دقيق در اين مسأله مطالعه مى كند و مدت زيادى وقت خودش را صرف اين موضوع مى كند مى بيند قرآن يك منطق مخصوصى دارد , از هيچ منطقى پيروى نكرده است , زن در قرآن همان زن در خلقت است , هيچ افراط و تفريط در قرآن نيست , نه آن منطقهاى تفريطى قديمى كه يك افكار خاصى درباره زن داشتند ( از آن حرفها اساسا در قرآن خبرى نيست , در ميان ما مسلمانها هست ولى در قرآن نيست , در قرآن يك منطق ديگرى است ) و نه آن افراط كاريها كه امروز مى گويند و كأنه مى خواهند خلقت را فراموش بكنند ( اين هم در قرآن نيست ) . اگر از ما بخواهند كتابى درباره زن به دانشمندان عرضه بداريم كه همه مطالبش قابل عرضه شدن و دفاع باشد از خود قرآن كتابى بهتر نداريم . از هزار سال پيش و بيش از هزار سال پيش تمام كتابهاى سنى و شيعه را بياوريد هيچ كتابى به اندازه خود قرآن صلاحيت عرضه داشتن به محققين امروز را ندارد . در كتابهاى شيخ طوسى نمى توانيد همه مسائلى را كه فتوا داده است عرضه كنيد . ( جواهر ) , همه اش را نمى توانيد عرضه بداريد . يگانه كتابى كه همه اش صلاحيت عرضه داشتن را دارد قرآن است . از اينجا آدم مى فهمد كه اين كتاب چقدر در هر زمانى از عصر خودش جلو است و تقدم دارد .

وقتى انسان قرآن را ملاحظه مى كند , مى بيند يك منطق مخصوصى است , بعد مراجعه مى كند به احاديث , مى بيند كه اين احاديث به اصطلاح يك شباهتى با قرآن دارند اما يك درجه پائين تر , رنگ بشرى به خود گرفته اند ( ٥ ) , مى آيد در فقه مى بيند فقه حتى با حديث هم چندان وفق نمى دهد , يك درجه پائين تر آمده است , مى آيد در ميان مردم و عمل مردم , مى بيند عمل مردم حتى با فقه هم تطبيق نمى كند .

اين نشان مى دهد زنده بودن اين كتاب را كه مى گويد در هر زمانى هر چه عملتان جلو برود من آمادگى بيشترى براى تحقيق و مطالعه دارم , گذشتگان را ملامت مكن .

يكى ديگر موضوع ربا بود كه وقت توضيح دادن ندارم , فقط اشاره مى كنم و مى گذرم ( ٦ ) .

# قصص و تاريخ گذشتگان و قرآن

اما موضوعات تاريخى . قرآن كتاب تاريخ نيست ولى موضوعاتى را ذكر كرده است به مناسبت اينكه عبرتى و درسى را مى خواسته است بيان بكند , مثل داستان قوم عاد , داستان قوم ثمود , داستان قوم سبا , داستان ذوالقرنين . براى گذشتگان ما اين داستانها غيراز قرآن مدرك ديگرى نداشته است . آيا اين عجيب نيست كه آدم مى بيند در قرن بيستم كه آمده اند و تحقيقاتى مثلا راجع به قوم سبا و تمدنى كه در يمن وجود داشته است كرده اند مى بينند آنچه كه كشف مى شود مطابق در مى آيد با آنچه كه قرآن بيان كرده است ؟ همين طور درباره قوم عاد و قوم ثمود كه به واسطه يك سلسله تحقيقات تاريخى مبتنى بر حفريات خيلى عميقى كه اخيرا اروپائيها كرده اند مسائلى به دست آمده است . يكى از محققين ايرانى كه حقيقه هم محقق است و اروپائى ها نيز از اين جهت براى او ارزش زيادى قائل هستند و در اين جور مسائل اطلاعات دست اخير هميشه در دست او هست چند سال پيش يك سلسله كنفرانسها داده بود . در آنجا مى گويد : آخرين تحقيقاتى كه در اين زمينه ها شده است همين ها است كه در قرآن آمده است .

# اخلاق و قرآن

اگر ما موضوع اخلاق را در نظر بگيريم , اين هم يك داستان مفصلى دارد . در جهان اسلامى دو مكتب اخلاقى بيشتر وجود نداشته است , يكى اخلاق سقراطى كه بر يك اساس خاصى تدوين و تنظيم شده است , و يكى هم اخلاق عرفانى يعنى اخلاق صوفيانه كه اين دومى بيشتر بر ادبيات ما تسلط و نفوذ داشته است . اخلاق سقراطى دارد اصلش منسوخ مى شود . در اخلاق عارفانه و صوفيانه يك نقاط ضعف بزرگى وجود دارد كه قابل توجيه و تفسير نيست . در قرآن كريم احيانا بيانهائى در زمينه اخلاق آمده است كه براى مردم آن زمان قابل توجيه نبوده است , يعنى نمى توانسته اند آن را حل بكنند , ولى در قرآن هست . مثلا در قرآن راجع به تهذيب نفس و اينكه بشر نبايد خودخواه و خودپرست باشد مطالبى هست . پيروى از هواى نفس در قرآن كريم مذموم است : افرايت من اتخذ الهه هواه ( ٧ ) . تزكيه و تهذيب نفس , از نظر قرآن , مطلوب و لازم و شرط رستگارى است :( قَدْ أَفْلَحَ مَن زَكَّاهَا)( ٨ ) . قرآن درباره نفس بيش از اين ندارد كه بايد نفس را تطهير و اصلاح و پاكيزه كرد . اما در اخلاق عارفانه خودمان يك تعبيرى را مى بينيم كه اگر اين تعبير در قرآن بود امروز ما جواب نداشتيم , و آن ( نفس كشى ) است . در قرآن صحبت نفس كشى نداريم . اصلا نفس كشى به معناى اينكه نفس به راستى كشته شود و لو هواهاى نفس , و لو همان تمايلات نفسانى كه در انسان هست , امكان ندارد , آنهائى هم كه گمان مى كنند نفس را كشته اند يعنى آن را معدوم و اعدام كرده اند , اشتباه كرده اند , همان نفسهاى كشته در شعور باطنشان مشغول فعاليت است . اسلام طرفدار رام كردن , مطيع كردن و ورزش دادن نفس است . على عليه‌السلام مى فرمايد : و انما هى نفسى اروضها بالتقوى , لتاتى آمنة يوم الخوف الاكبر ( ٩ ) . على فرمود : اين نفس من است , با تقوا ورزشش مى دهم , تقويتش مى كنم , مثل يك اسبى كه رياضتش مى دهند , به اصطلاح راهش مى برند تا راه و رفتار را به او ياد بدهند . پيغمبر اكرم فرمود : شيطانى اسلم بيدى . نگفت كه من شيطانم را كشتم و سرش را بريدم و معدومش كردم , فرمود : شيطان من كه هر كسى داراى يك شيطانى است كه همان نفس اماره اش باشد در دست من تسليم شد .

در اخلاق اسلامى به كرامت و عزت نفس به عنوان يك اصل و ريشه براى عموم ملكات اخلاقى اهميت زياد داده شد . عزت و كرامت نفس موضوعى است كه در هيچ كتاب اخلاقى اين موضوع را لااقل به عنوان يك موضوع شاخص و برجسته , و شايد به هيچ عنوانى نمى بينيم . خيال مى كردند كه اگر مؤمن براى عزت نفس خودش اهميت قائل بشود اين خلاف اخلاق است , خودپرستى است . ولى قرآن مؤمن را به حفظ عزت و كرامت و محترم شمردن خودش دعوت مى كند : و لله العزة و لرسوله و للمؤمنين ( ١٠ ) .

همين طور است موضوعات اجتماعى . مردم چند صد سال پيش تفكر اجتماعى نداشتند . آدم حيرت مى كند وقتى كه با اين طرز تفكر آشنا مى شود و مى بيند كه با منطق قرآن تطبيق مى كند , كه اساسا قرآن براى امت و براى جمعيت وحدت قائل است , حيات قائل است , ممات قائل است , اجل و ضرب الاجل قائل است . اينها همه اين حقيقت را به ما نشان مى دهد كه اين كتاب آسمانى در اين جهت حكم يك كتاب تأليف شده بشرى را ندارد , بلكه حكم كتاب طبيعت را دارد , هميشه زمينه اش براى تحقيقات آيندگان فراهم است .

# نهج البلاغه و تقدم آن بر زمان خودش

حتى نهج البلاغه كه يكى از بچه هاى قرآن است همين طور است . نهج البلاغه كتابى است كه از زمانى كه جمع آورى شده است بيش از هزار سال , و از زمانى كه خطبه هاى آن انشاء شده است در حدود هزار و سيصد و پنجاه سال مى گذرد . اول نگاهى بكنيم به خطبا و وعاظى كه در طول اين مدت از نهج البلاغه استفاده مى كرده اند , بعد نگاهى به محتويات خود اين كتاب مى كنيم . اگر نگاه بكنيد به منطق خطبا , وعاظ و شارحين , از همان هزار سال پيش به اين طرف , تا مى رسيم به همين سى سال پيش خودمان , خواهيد ديد كه فقط قسمتى از تعليمات نهج البلاغه بوده كه توجه آنها را جلب مى كرده كرده و با روحيه آنها هماهنگى داشته است , قسمتهاى ديگر مسكوت عنه بوده است . در سى سال پيش انسان پاى خطابه هر خطيبى كه زبردست تر از او نبوده مى نشست و او مى خواست از نهج البلاغه صحبت بكند , جز خطبه هاى زهدى نهج البلاغه چيزى نمى شنيد كأنه مجموع خطبه هاى نهج البلاغه محدود است به همان خطبه هاى زهدى : دار بالبلاء محفوفة و بالغدر معروفه ( ١١ ) انما الدنيا دار مجاز و الاخرة دار قرار , فخذوا من

ممركم لمقركم ( ١٢) تجهزوا , رحمكم الله , فقد نودى فيكم بالرحيل (١٣) . همانهائى هم كه حافظ نهج البلاغه بودند اگر مى توانستند نهج البلاغه را عنوان بكنند , موضوعاتى كه مى توانستند درباره آن موضوعات صحبت بكنند از همين خطبه هاى نهج البلاغه كه خطبه هاى زهدى است تجاوز نمى كرد يعنى زمينه بحث براى آنها در قسمتهاى ديگر نهج البلاغه باز نبود و طرز فكر اجازه نمى داد . اين حقيقت است . تا اينكه تحولات اجتماعى اخير پيداشد , و يك عده فيلسوفان اجتماعى در دنيا پيدا شدند و يك سلسله افكار اجتماعى پيدا شد , يكمرتبه راستى بر رونق نهج البلاغه افزوده شد و بازار نهج البلاغه رونق بيشترى پيدا كرد , تازه خطيب و غير خطيب آمادگى پيدا كردند كه مثلا نامه اى كه اميرالمؤمنين به مالك اشتر نوشته است و نكات اجتماعى و سياسى ئى را كه در آن گنجانيده است جمله به جمله بيان كنند و در اطراف آنها شرح بدهند . اين نهج البلاغه كه هزار سال است در دست همه است , اين نامه هم كه هزار سال است كه بود , وقتى هم كه نگاه مى كنيد مى بينيد كه راستى معنى جمله ها هم همين است كه در نهج البلاغه بوده و هيچ از خود به نهج البلاغه نبسته اند , نه لفظى به آن بسته مى شود و نه معنائى توجيه و تفسير مى شود , ولى افراد و افكار آمادگى نداشتند , به عبارت ديگر زمان اجازه نمى داد , ولى اكنون زمان اجازه مى دهد .

اين نشان مى دهد كه اين كتاب كه بچه اى از بچه هاى قرآن كريم است با گذشت زمان آمادگى بيشترى پيدا مى كند براى اينكه در اطراف جمله هايش تحقيق و مطالعه بشود .

غرضم از همه اين مطالبى كه عرض كردم و به طور فشرده براى آن مثالهائى آوردم اين مطلب است كه در اين ركن چهارمى كه ما راجع به ختم نبوت صحبت كرديم به اين نكته توجه كنيم كه نبايد علما و محققين اسلامى جمود فكرى داشته باشند و اين جور فكر بكنند كه مطلب درباره قرآن و درباره سنت قطعى پيغمبر اكرم همان است كه گذشتگان گفته اند , خير , هر چه كه آيندگان بگويند , در مجموع حقايق بيشترى خواهد بود نه كمتر . البته نمى خواهم بگويم كه هر چه بعدى ها بگويند از هر چه كه گذشتگان گفته اند بهتر است , نه در طبيعت هم اينجور نيست , در طبيعت هم اين سيرهاى رجوعى و كروفرها به اصطلاح وجود دارد , يك نظريه اى ممكن است در دو هزار سال پيش پيدا شده باشد و بعد منسوخ بشود ولى پس از دو هزار سال در يك سطح عاليترى دوباره زنده بشود .

# ادله توحيد و قرآن

همين اواخر خودم به يك موضوعى برخورد كردم و متوجه شدم . درباره ادله توحيد فكر و مطالعه مى كردم . قبلا در تفسير فخر رازى به مطلبى برخورد كرده بودم كه نظرم را جلب كرده بود , زيرا چنين بيانى در كتب متكلمين و حكما نديده بودم و خود فخر رازى نيز در كتب كلامى و فلسفى خود چنين بيانى ندارد , فقط در تفسير خود ضمن تفسير سبح اسم ربك الاعلى آن را نوشته است ولى به طور اختصار . بديهى است كه اين مطلب را از پرتوى قرآن دارد . فخر رازى چنين مى گويد : در قرآن از طريق مخلوقات بر وجود خداوند به دو شكل استدلال شده است و در حقيقت برهان توحيدى قرآن از طريق مخلوقات دو برهان است : يكى از راه اتقان صنع يعنى نظام مشهود در ساختمان موجودات , آنچنانچه هر سازمان حكيمانه اى بر حكمت و تدبير سازنده اش دلالت مى كند نشان داده شده است , يعنى خلقت اين مخلوقات و نظمى كه در خلقت اينها و در تشكيلات هستى اينها به كار رفته است نشان مى دهد وجود مدبرى را . آيات زيادى در اين باره هست كه احتياج به استشهاد ندارد . يكى ديگر اينكه در قرآن به موضوع هدايت موجودات استدلال شده است و اين از اصل خلقت جدا گرفته شده است , و چند آيه را هم نقل مى كند , مثلا از زبان موسى خطاب به فرعون اينچنين نقل مى كند :( قَالَ رَبُّنَا الَّذِي أَعْطَىٰ كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَىٰ)(١٤) . پروردگار ما همان كسى است كه هر چيزى را آنجورى كه بايست آفريده است , در خلقت او آنچه را كه بايست داده است . تا اينجا استدلال به اتقان صنع است . جمله بعد اينست : ثم هدى : سپس او را هدايت و رهبرى كرد . يعنى پس از آنكه او را خلق كرد و آن جورى كه بايست بيافريند آفريد , او را هدايت كرد . كلمه ( هدى ) را با كلمه ( ثم ) از ما قبل خود جدا كرده است .

در سوره سبح اسم مى فرمايد : (الَّذِي خَلَقَ فَسَوَّىٰ ﴿[٢](http://tanzil.ir/#87:2)﴾ وَالَّذِي قَدَّرَ فَهَدَىٰ)( ١٥ ) . پس در اينجا نيز هدايت را علی حده ذكر كرده و از خلق و تقدير جدا كرده است . از زبان ابراهيم مى فرمايد :( الَّذِي خَلَقَنِي فَهُوَ يَهْدِينِ)( ١٦ ) . درباره انسان بخصوص نيز , هدايت انسان را جدا از خلقت انسان به عنوان يك نعمت علی حده و به عنوان يك موهبت عليحده ذكر مى كند :( اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ ﴿[١](http://tanzil.ir/#96:1)﴾ خَلَقَ الْإِنسَانَ مِنْ عَلَقٍ). بعد با كلمه ( اقرأ ) جدا مى كند و مى فرمايد : (اقْرَأْ وَرَبُّكَ الْأَكْرَمُ ﴿[٣](http://tanzil.ir/#96:3)﴾ الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ)( ١٧ ) . اول خلقت انسان را ذكر مى كند و بعد هدايت انسان را .

سخن فخر رازى كه استنباطى است كه از قرآن كريم كرده است مبدأ فكر شد براى من كه آيا واقعا اصل هدايت در موجودات با اصل نظم در خلقت موجودات يك مطلب است يا دو مطلب ؟ فكر به اينجا رسيد كه اگر خلقت موجودات به اصطلاح فلسفى به صورت ماشين مى بود , به اين معنى كه خداوند اين موجودات را كه آفريده است , به صورت يك ماشين كامل و منظمى آفريده است , آنوقت قهرا كارى كه بايد اين ماشين بكند تكليفش روشن است , ديگر براى كارش يك تدبير علی حده اى لازم نيست . مثلا اگر ساعتى را ساعتساز بسازد , ديگر هر چه كه هست در ساختن اين ساعت است , و كار منظم ساعت لازمه جبرى ساعت است . وقتى كه ساعتى با اين نظم و تشكيلات به وجود آمد و ساخته شد , ديگر نمى شود گفت كه در اينجا دو موضوع است : يكى اينكه ساعتى با نظم و دقت ساخته شده است و ديگر اينكه كارش را منظم مى كند , زيرا اين كار يك چيز علی حده نيست بلكه لازمه نظم چنين ساختمانى است . لازمه نظم ساختمان يك اتومبيل اينست كه اگر درست ساخته شده باشد و شما سويچ را بزنيد و اتومبيل سوخت داشته باشد و پا روى گاز بگذاريد و فرمان را در دست داشته باشيد , آن اتومبيل كار خودش را انجام بدهد .

آيا دنياى علم چه مى گويد ؟ آيا دنياى علم مى گويد اين كارى كه موجودات مى كنند مخصوصا در عالم نباتات و حيوانات و انسان لازمه ساختمان مادى اين موجودات است ؟ يا يك نيرو و قدرت و چيز ديگرى كه ما اصلا لفظى هم براى آن جز هدايت و رهبرى نداريم , يك امر ديگرى در عين حال وجود دارد كه باز اين موجود ساخته شده را در كارش رهبرى مى كند ؟ آن امر مرموز را اگر به خدا كه مدير و مدبر موجودات است نسبت دهيم نامش هدايت است , و اگر به خود موجودات نسبت دهيم نامش عشق و محبت و تسليم و اطاعت است . ثم استوى الى السماء و هى دخان فقال لها و للارض ائتيا طوعا او كرها قالتا اتينا طائعين ( ١٨ ) . بله همچو چيزى وجود دارد . اين نشان مى دهد كه منطق اين كتاب , ما فوق منطق بشر است . پس بى جهت نيست كه هى دعوت مى كند بشر را كه : افلا يتدبرون القرآن . خود فخر رازى كه اين مطلب را اينجا از زبان قرآن مى گويد , من ياد ندارم , كه در يك كتابش توانسته باشد دنبال اين مطلب را گرفته باشد . آرى كتاب (كِتَابٌ أَنزَلْنَاهُ إِلَيْكَ مُبَارَكٌ لِّيَدَّبَّرُوا آيَاتِهِ وَلِيَتَذَكَّرَ أُولُو الْأَلْبَابِ )( ١٩ ) .

پس يكى از اركان ختم نبوت , قابليت عجيبى است كه منابع اولى اسلامى و در درجه اول قرآن كريم براى تحقيقات و مطالعات نو و كشفهاى تازه دارد , و اينها است كه نخواهد گذاشت اين دين كهنه بشود و از ميان برود .

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقى ها :

١- سوره , ص , آيه ٢٩ .

٢- عيون اخبار الرضا , چاپ سنگى ص ٢٣٩ .

٣- سوره محمد , آيه ٢٤ .

٤- سوره ص , آيه ٢٩ .

٥- احاديث درست است كه گفته پيغمبر و امام است , و گفته پيغمبر و امام با گفته خدا دوتا نيست , اما يك تفاوت در كار هست , گفته خدا را ما مستقيم داريم مى بينيم , ديگر آيات قرآن همان آيات قرآن است , اما احاديث , فلان كس روايت كرده است از فلان كس , و فلان كس روايت كرده است از فلان كس , و همين طور , بالاخره هفت هشت دست گشته است , مثل آب زلالى است كه در يك جويبار و بسترى روان شده است , نمى شود مخلوط نداشته باشد . فلان كس از فلان كس , فلان كس از فلان كس , آخرش يك رنگى از سليقه راويان دارد .

٦- علاقمندان مى توانند به كتاب ( مسئله ربا ( اثر استاد شهيد مراجعه نمايند .

٧ . سوره جاثيه , آيه ٢٣ .

٨ . سوره شمس , آيه ٩ .

٩ . نهج البلاغه , نامه ٤٥ .

١٠ . سوره منافقون , آيه ٨ .

١١ . نهج البلاغه , خطبه ٢٢٤ .

١٢ . نهج البلاغه , خطبه ٢٠١ .

١٣ . نهج البلاغه , خطبه ٢٠٢ .

١٤ . سوره طه , آيه ٥٠ .

١٥ . سوره اعلى , آيات ٢ و ٣ .

١٦ . سوره شعراء , آيه ٧٨ .

١٧ . سوره علق , آيات ١ تا ٤ .

١٨ . سوره فصلت , آيه ١١ .

١٩ . سوره ص , آيه ٢٩ .

فهرست مطالب

[مقدمه 2](#_Toc45880354)

[خاتميت در قرآن و حديث 4](#_Toc45880355)

[خاتميت در قرآن 6](#_Toc45880356)

[خاتم يعنى چه ؟ 10](#_Toc45880357)

[بيان على عليه‌السلام 15](#_Toc45880358)

[علم و عقل جانشين نبوت تبليغى 20](#_Toc45880359)

[بيان على عليه‌السلام 20](#_Toc45880360)

[رابطه معكوس ميان هدايت غريزى و هدايت عقلى 26](#_Toc45880361)

[بلوغ يا نشانه ختم نبوت 29](#_Toc45880362)

[باب الهام مسدود نشده است 32](#_Toc45880363)

[رسول و نبى 35](#_Toc45880364)

[فلسفه ختم نبوت تشريعى 39](#_Toc45880365)

[شبهه درباره احتياج به امام در منطق شيعه 41](#_Toc45880366)

[فلسفه ارسال انبياء از نظر قرآن 45](#_Toc45880367)

[رابطه نسخ شرايع با ادوار تمدن 51](#_Toc45880368)

[اصل حليت طيبات و حرمت خبائث 54](#_Toc45880369)

[مسئله بردگى 56](#_Toc45880370)

[تعليمات اسلام و هدفهاى پايان ناپذير 61](#_Toc45880371)

[مسائل مربوط به وحى متناهى است 63](#_Toc45880372)

[سر زنده بودن تعليمات اسلام 65](#_Toc45880373)

[مسئله ازدياد نفوس 71](#_Toc45880374)

[اسلام با هوسها مبارزه كرده نه با مقتضيات ضرورى زمان 78](#_Toc45880375)

[جبر تاريخ و جاويد ماندن اسلام 82](#_Toc45880376)

[خاتميت و جبر تاريخ 84](#_Toc45880377)

[حساب منظم و قطعى اجتماع و تاريخ 88](#_Toc45880378)

[جبر تاريخ و جاويد ماندن 93](#_Toc45880379)

[اشتباه ماركسيسم 96](#_Toc45880380)

[نقش علماء در دين خاتم 99](#_Toc45880381)

[دو وظيفه بزرگ علما 101](#_Toc45880382)

[ضرورت وجود علما در دين خاتم 103](#_Toc45880383)

[جنبه هاى منفى عالم دينى در برخى اديان 105](#_Toc45880384)

[امامت جماعت 110](#_Toc45880385)

[استخاره 111](#_Toc45880386)

[داستان ميرزاى قمى و خواندن شاهنامه 113](#_Toc45880387)

[سؤالات قلندرى 115](#_Toc45880388)

[صفات علماى جانشين انبياء غير مشروع 117](#_Toc45880389)

[مسئله ارتزاق اهل علم 119](#_Toc45880390)

[دستورهاى مثبت اسلام درباره عالم دينى 123](#_Toc45880391)

[علمائى كه جانشين انبياء غير مشرع هستند 129](#_Toc45880392)

[دو نوع اجتهاد : قياسى و غير قياسى 130](#_Toc45880393)

[كليات و قواعد محدود است و مسائل , نامتناهى 132](#_Toc45880394)

[مثال به فريضه علم 135](#_Toc45880395)

[بيان خوب غزالى درباره وجوب علم 136](#_Toc45880396)

[نوع انطباق اسلام با زمان 139](#_Toc45880397)

[اركان خاتميت 141](#_Toc45880398)

[ركن اول خاتميت : انسان و اجتماع 142](#_Toc45880399)

[ركن دوم : وضع خاص قانونگزارى اسلام 146](#_Toc45880400)

[ركن سوم : علم و اجتهاد 146](#_Toc45880401)

[ركن چهارم : وضع خاص موضوعات تفقه و اجتهاد 147](#_Toc45880402)

[مطالعه طبيعت پايان ناپذير است 150](#_Toc45880403)

[تشبيه قرآن به طبيعت 153](#_Toc45880404)

[فياضيت قرآن از ديدگاه احاديث 154](#_Toc45880405)

[استعداد پايان ناپذير قرآن و سنت 159](#_Toc45880406)

[قرآن را قرن به قرن بهتر تفسير كرده اند 161](#_Toc45880407)

[استعداد پايان ناپذير سنت 166](#_Toc45880408)

[حديث لاضرر 170](#_Toc45880409)

[نهى از معاملات غررى 172](#_Toc45880410)

[قابليت پايان ناپذير منابع اسلامى 176](#_Toc45880411)

[داستان اعمش و ابوحنيفه 178](#_Toc45880412)

[افزايش تدريجى نفوذ قرآن در علوم و فلسفه 180](#_Toc45880413)

[توحيد و قرآن 182](#_Toc45880414)

[حقوق زن و قرآن 184](#_Toc45880415)

[قصص و تاريخ گذشتگان و قرآن 186](#_Toc45880416)

[اخلاق و قرآن 187](#_Toc45880417)

[نهج البلاغه و تقدم آن بر زمان خودش 190](#_Toc45880418)

[ادله توحيد و قرآن 193](#_Toc45880419)

[فهرست مطالب 197](#_Toc45880420)